

۳۹۷-۷۷-۷۷

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب ۱۷۰۱۷



جمهوری اسلامی ایران

صادریت کتاب

مؤلف

مترجم

شماره قفسه

۸۰۱۷

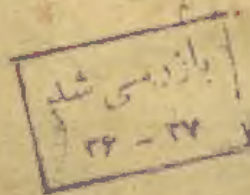
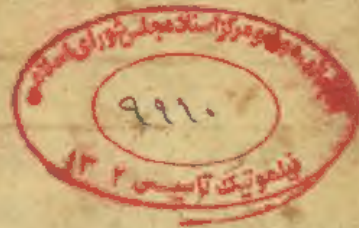
۷۸۰۸۶

۵۸۲۷

از تاریخ ده تومان بپول
گرفته بپول ده ماه
بلا آخر

نوع زر
چند شایع

براق آما با هم
سرشت شغال
نه تومان



براق ماه و شش
سرشت شغال
نیم نه تومان
هزار و پنجاه

۱۰۱۷
۷۸۰۵۶

براق ماه و شش
نیم نه تومان
هزار و پنجاه

کتابخانه
بازرسی شد
مهر و نشان

مهر و نشان
بازرسی شد
مهر و نشان

قصه سنان چهاردهمین و پناه آزار و سخت و گریه و زاری
اول بیان نمودن سرگذشت

بسم الله الرحمن الرحيم
اما را بیان اخبار و واقعات آثار و طوایف شکر کن برین
و همدان مدتی که در کوشه چنان خرم سخن و صفا مان و از الطاف
سخن دانه و جواهران رسیده باز رخ عیسی سابق سرار و صفات
صیقل دیدار و درستان در سخن و سوز و محققان شوق انگیز
اند در احوال عشاق بیایا و سر که از سر دار اند خبر و سخن رانسته
بجز گشیده اند که در زمان مهر در ملک قسطنطنیه دوم پادشاهی بود
فرادخت نام داشت و در اوج شرف اقبال مایه نام با کج
را که هر شمار و قدر و شکر بسیار جهان گویان ضد و بدل
انصاف اعانت هیچ امر شرف و ثناء یک قدر عطا بود
دست کار هر چه و کسر نزار اندر سپاهی به تیغ صیقل یافته و شکر بخت
آسمان را کرده شیرین با هر خوی در ویشان گرفته که موری
سده بی از قفسه پامال زبان نوی اما داوی پر بال و کوفتاری پای

کس از دینش نیست خویش بودی خوشش پس زمین شور و
هر جا بر می نشست بغیر از بزمه و شکر غریب اما از عدلش عفت و سادگی
و شکر شکر گویند و الطافش همه از است مهر و یمن و صد نواز شدی
دوم و شام و نام معروف در تحت تصرف داشت و با این حشمت
و جبروت لحظه بندگی نصرت امدت فرو نمیکشست چو تیر و
نیاز بدرگاه کرم کار ساز و پادشاه بنده نواز و بجاک نذرت بپای
و از روی عجز مینا لید و طلب فرزند خلف مینمود که بعد از ان پادشاه
تاج و تخت او کرد و زیرا که فرزندی که قایم مقام او تواند شد
نداشت تا آنکه پس او بکبر و جاه رسید روزی در بهال لید از ناز
آینه طلبید و در خطه جمال خود نمود و مور سفید در محاسن خود مشاهده
نمود و مور سفید در محاسن خود مشاهده نمود و دل آزرده خاطر گرفت
و خواطر گدازانند که در پی و فکری نداشت و در تابه کردی و خواند
حرف کردی و شکر گشتی دادی تا آنکه از روی با سترخت نیاورد
دوم آید به فراق نیایدی و اکال در یک اجل فتر موی سفید
قدم در عرصه وجودت گذارده و بقیام ترک بنو خواند و خوا
و نخواهد رفت ناکام و فراق یاران مراقی و دشمنان صادق

با یکسید حنفی که فرزند ی دو کوی حاج و کشت تو صاحب شود و به پنهان
می افتد **ب**افس که عمر و دنا منیت **ب**وین کردی دهر را بقا منیت
گفتم که هر چه می بینم که پست **ب**فرزند خلف بگیرم دست **ب**شرطه بر کبابی
کرد و ناموس مرا بسای دارد **ب**شد عمر شاه و حال اینز وین کار شد
مرا سب **ب**از بسیار از روی که سه روز بیمار گاه نیامد و گاه ملک
و دولت نزدخت و باز ز شک میخواست میبایست و ازین بگذر
خلفه و شوق در میان امر و ارکان دولت و عیان حضرت
افراد و عوام الکاش خیال دل فاسد میخوردند که از سه روز امر استحق
شدند به آنکه وزیر عظم شاه را بسیار پس و پیش بود و نایب شایب
و دیگر دو که و مقرب بود روشن را شام داشت و پادشاه او را غرت
پیری مینمود او را بخت پادشاه فرستادند تا فتنش کند و طبع
پادشاه و خویش عام را از سکه حال پادشاه سر و سر ساز و او نیز
مصلحت یاران را بر پادشاه نیز دیده و متوجه قصد گردید **ب**شک است
چون او را صاحب بر درخت خواج و افس سید باند زدن و
گردید لطف نه زمین ادب لب عبودیت پیوسته و بعد از آن
بعاد و دوام قدرت پادشاه گنود و چون بهار و بار و ستانی بصفون

درت گفت **ب**شما که بقای عمر تو باد و هزار سال **ب**سورسید
در پناه تو باد و هزار سال **ب**تا هزار ماه و مهر صد هزار روز
روزی هزار ساعت و ساعت هزار سال **ب**عوض کرد پادشاه **ب**بهر
چند که بر کل عارض کلاب میریز ستاره بدره بر آفتاب میریز
هزار دیده برای تو پیش کر بابتند **ب**تو شک همچو حجاب از
باب میریز **ب**چشم دلمی که محبت غم مباد **ب**چشم که دلمی که
محبت که مباد **ب**خسروا لب اندوه و طلال تو بخیر باد آیا
باعث این که درت جیت پادشاه **ب**شک از دیده روان کرد
و گفت من که ام و خوشی در طرب با شتم که پس پیش خواهم
سگر غم صف کشیده **ب**بگونه از دیده خواهم با شتم و شاف
ملاک **ب**چین سینه طرست **ب**شک از دیده **ب**درت بر فرق ایام
با شتم و مدت مدید و عهد عهد است که عمر عزیز خود را تپاه
گردم **ب**دختر از حرف نمودم و شکرتف کردم و این هر شکست
بهر حرف را آوردم و دستان را مقهور و مقلوب ساخته اند
باز دست این دنیا فانی خواهد رفت و خلفی ندارم که
بعد ازین تاج و تخت مرا ملک و صاحب شود و روشن را

چون این خواجه از سینه در بر باد و ساه را چنان دید در عقلت
باز کرد و پادشاه را نصیحت آغاز کرد و گفت عمرت در از باد و هم نیت
مستدام این خیال است خاصه شطاعت و کفران نعمت و متوهم جانی
اندکی است بزرگان گفته اند **بزرگ** نعمت است افزون گشته کفر
نعمت از کفر پیرون کند **بزرگ** نعمت است و پادشاه از عداوت بد
کمن کن که کوچه آن چنین کشیده و واقع با وصف مراتب خند که
و نصیحت خود میفرماید هرگاه دنیا را بقا و عمر را و ثبات باشد خرد
که بعد از پادشاه وارث و جانش باشد نه پیش **بزرگ** نعمت است روزی که
غم نباید خورد و حیات نماند با به پیش و عمرت کوشید و در راه
غنیبت سرده بفرقت که زنده اگر مطلب وجود و فرزند است باید که
حضور قلب بهم رساند و گاه بکاه بفرج و از آن حضرت بابر گفت
مسئله فاء و لذت عای و ساکنی دعای خیر طلب و تصدق بدو و بیان
و فیران به هر نای پادشاه عالم و علمان بوسیله دعای الهیان بر تو
رحم کند و جانی تو را روشن کند **بزرگ** نعمت است جمع دم میگفت بپادشاه سرودی
چون چنین شد بزرگ سماع از او مرئی **بزرگ** نعمت است بزرگ صاحب تیر
بصیقه و غلط رنگ که درت از خواطر قضی تعاطی پادشاه را بید

کردند

کردند که ملک ربانی چنین وزیر کرد و پادشاه از امرش احوال
کرد و روشن را بر بعضی رسانید که بدعای دوام سلامت پادشاه
اشتغال دارند و گفتن از پادشاه و گفت درین صفت روز خسته
خود و در تعالی پادشاه و زود که فردا ببارگاه تشریف مرا دم ببار
بسیار روشن را بر بار سخن پادشاه گفت **بزرگ** نعمت است ناچاران باد و در میان
بسیار و بزرگ خلق در امان بهر و از خدمت پادشاه مرضی گردید
و بدون آمدن از آن حالت و خدمت را فرمان و خواص و عام را از شمشیر داد
و هر یک در خوانه خود در مشرب پادشاه از کرده توبه نمود و از جانب
آنکه **بزرگ** نعمت است نمود بکشته رفیع پادشاهی پیش قبول کردید و
باز هر لحظه بعد و خیال مرا افتاد تا اینکه از کتاب را ملا خط میکرد نظری بر
صفحه افتاد که نوشته بود که اگر شخصی با غم یا شرمی پیش آید که هیچ وجهی
آن نشود باید بهرستان رود و فائده این قصه را بخواهد گاه باشد
او را غم بر رفتی شود و نظرات **بزرگ** نعمت است از دیده باز آید و احکام و شرف
تسا و خواستش گشاید و غم از او زایل شود چنانچه اگر کسی را شاد و
خوش بسیار بود باید که او را بسجده موجود باشد بهرستان رود
بنظر بصیرت و در آن امر صانع الهی نظریش آید پیش ازین امر قبور

بزرگان صاحب کین بوده اند و همین دیار غدار کین و کوه هرگز
 اند ما چار دل از هر برشته در دوازده عمر نیر خاک رفته اند بدین
 آن شاد و قتل که مشغول بسیار فی و عظیم است رخ کرد که بزرگان و
 گفته اند یک فتنه کلب هم همه جنگ دارند اندر پس هر خنده
 صده که میبایست **الله** بگوید و اوده فتنه از فتنه خوده بخوار سازند
 که اگر روز بختستان روم خیمه قربانی پای مال هم ستوران و کلب
 کرد و کوه که با دستانای خواهد که شست که آثار صنع خالق و محاسن
 کبری پس با دستان صبر کرد تا شب بروت در اند تغییر کس کرده شسته
 دم و دیار در حجب خود کرد از دست خانه خود برون آمد روانه
 بجانب قبرستان گردید چون مقدم قبرستان گردید بجهت آخرت
 ابر قیور فاخته خواند متفرع شول شد در میان قبرستان چهار تانی
 بنظر در آورده که رگستان چو ابروی نمودار بود و پادشاه با خود
 گفت البته در آن جایگاه غم خواهد بود که در اینجا گمان ساخته
 با یک بار و شب از غفلت گمراه گرفته که چنی جاندا نشسته بهر صورت
 هر که خواهد باشد یقین از اهل اله است و زیارت دل او محض به
 این را نخواهد گذرانید و متوجه چهار طایفه گردید چون نزدیک سبه

چهار درویش دید که خرقهای فنا در بر چهار رکنی چهار طایفه بر روی
 دست نهان شده و طریقی چند سر بر ببال کشیده بر روی زانو نهاده
 مستغرق بخیر و خوشی شده اند کین قبری در میان چهار طایفه واقع
 بود چو غم بر بالای آن میجوش طریقی دل غمناک از بار و بار
 در مانده در غم میبرد و فواید گرفتار شده بود که دست نرود
 رفسوده چون غم بر آن جهان دیده در کار زویش نزدیکی
 شاهرانچو طر سید که عارفان گفته اند **ب** روضه صله برین خلوت
 درویش است با یکدیگر صحبت درویش است آنچه از میوه
 از دست آن قلب سیه بهیبا نیست که در صحبت درویش است
 کین غرات و علمای عجب دارد و فتح آن در نظرات درویشان
 لهذا باید که خدمت ایشان رسیده و از دم گرم ایشان و عظیم شایه
 از بزرگ نفسان نیز عطیه روانه و مفتاح فاخته ایشان از دست
 این درویش را بکشد به خوشی که قدم باندرون گذارد باز با خود اندیش
 کرد که نیاز نموده و بنشینا چه دانم که ایشان چه کنند و چه بپذیرد
 و مقدم بر یکدلم طریقی نشاندند که بهیچ که گرگ بنهند و طریقی و
 ایشان یاد میسر شدند بصورت نهان که از رضا در آن وقت

از درویشان عطسه زده پدید آمدند و شکر خورهای با برآورد در دستان
دیگر از صبر اعظم امید دارند و میگویند که شکر خورهای را از خوشه
و باز با خود نشسته پادشاه با خود گفت تا که در راه بودی شکر
خورشت و گوشتی برآورد و نظر بر آن زده ایست تا به منند از
پیشان چه قول و فعل می شود که یک از آنها گفت اگر برادران یک
شب با هم از شک زده از هر که در آن وقتون و از کون او که به
وطن گردیم امروز که یک دیگر رسیده ایم نمیدانیم که فردا از کون
روزگار بر سر ما میارند چه خاک بچشم شود در دستان چه آب دم غم فرو
مانده این خوشبخت که از اجده اند که شکر خورهای یک که بگویم و این
شب را اجده داریم تا بیایم فردا چه خواهد شد و این گفت که
ما هم نیست که در دست سلع جان به که اول سرگشت خود را
بگوئید و در گفتار بطریق بهتر بنا اما راویان چنین روایت کرده اند که
که در سینه در سینه در آنوی ادب نشسته و بطریق ابرو بهار بر
حال که در خود را برکویت و طوطی طوطی را به بی کونه گوید که اندید
عزیزان منستان مهر آفرینان محبت مشران محبت غریبان بر
سودا زلف سیاه است و دم شبیه اند و خمر نکات نیز غرق

حسن کلوز بخون خولس میفکرم در روز حکوم از خوش حال
و دلم از هر اراحت خوش است در دین کینه احوال این خوشه
فان که در خدمت شازدانی دراز میکنم از مردم بیستم و پدری دهم که او
حاج احمد بنی میگفته نام بر روی معتبره مادر چاکه جمع با خزان بنی برادر
معامله میکردند و در خدمت پسرهای و دوشمرا در ایام حیات
نخستی بشهر داده بود و آنچه که در آن معتبره را فاعده آن بود همراه
او کرده بود چون رسیدن چهارده سالگی بودم پدر را اهل فراموشی
دشمنه را بستر عمارت خایده و دوشمرا را بکشت اجابت گفت و ازین
وینا فرغانه لبرای جاودانه حیات نمود و خولس و همسایگان اندید
و کار سازید را آنچه بوده بطریق که شاید و باید بکار آوردم و همیشه تیرت
سختی بودیم که در آن خانه یاران هر یک بخانه خود رفته آن وقت در یک
بنی نمودار شد هر یک یک و دهانه نشستم زیرا که هر یک یک گفت
نه شتم در را بر خود بستیم تا سه روز به بی عنوان بگریه و سوز سرورم
از در دستان مادر چه حالیم و فلک در چه حال در دمنه آن بیاد بر
دست آن آن که در سر بودند از آب را از طعام یک سیر میبردند
و یکس که گریه میفرمودند چون شنیدند که خواهر را زاده را به رفته بر

برنجشده و در خانه آمدند گفتند بخواهیم که خواب را تعزیت کنیم نمیرود
من یا را از بانه رون آورده چون دخل شدند و بشنیدند باین در
گرم بود عقد موقت بشده و بعد از عمر زنان نصیحت کردند که خواب
زاده هر که آمد به جهان قیامت پادشاه ابد الله بر نماند است
که در عالم کریمه پادشاه و مکی مرک پدر و مادر از زمان ابوالسیر
حضرت آدم علیه السلام تا این دم بوده است زنده جاویدگی و این و سر
خانی سپید و دیگر هیچ کس از این نوزده شبی و بدست را خدایا سپید
از درویشان مرا با فسانه و نمون و قیصر کردند و هر یک چنان بیعتی از او
بند و بنیان را دوست جانند بهتر در دوزخ است باین بر مردم اخ
الای طبعه را از بختان مهربان و غیب نموده که بلیطه است با بختیم و
همیشه قیصر و بخت لاله زار باران هدان کله دار و کوه دکان ماه خیار سبزه
مستان در طرف گلستان کوی نغمه دس ز آواز مقیان و مطربان دهم
تا مدت تریال بدین طریق عرض مع وال ما بود که دم ما که علی مال پدر را که پیش
بچل از آفرینان بود صرف بایران هم روزه و رفیقان خوش آمد که مردم
و غلامان و نوکران هر یک بر سر بختی شدند مال نده بایر شدند بطرف
رفتند بعد از سیال کاسم بجا رسید که قمار چند و کله که در سر کعبه

و دنیا را ششم که حرف قوت کنم **ب** و بعد که روز و شب شمع کاوه
نند زود باشد کسی لب روغن نباشد چه چو اف **ب** سه روز است
شب که نه هیچ مسجد بسبب مردم داری برون آمدن نه ششم روز چهارم
عاقبت طاق شد و سر حوج بر بکلیت شامت غریخته و عبا که صبر و
شکبان را از مردم ششم از آن مردم آمد و در کرد و این بودم که آیا
بجای مردم و دیگر انجایم با خود گفتم که تو چهل رفتی و اگر که مدت سال خود
که حالت را حرف نشان کردی الحال اگر چیزی را بماند یک سیر بر چل
روز میگویند که از آن برخواهند شد و صبر کردم تا شب را در خانه بکلی
از آن رفقا رفتم و در واقع الباب نمودم دیدم که زن آمد و دست
در وقت صحبت که بینه در گفتم که وعای مرا بپذیرد بریان و دیگر که بخور
زاده میگوید آمده ام و تو را میخواهم ببینم رویدم که زن بنا کرد و بخش دادن
که از زندان خندان سه سال را با تو که در و الحال دست بر غیبه ای
از درویشان فرسوز بر بکلیت مردم و دیگر مردم بهین طریقی بماند زده
رفتم بغیر از شمس و هرزه خوری دیگر ندیدم هیچکدام مرا بماند راه و
نزد آمدن بچشم کرمان و دل بریان مصطل و سر کردان شد و حوج
یعنی زور آورده بخاطرم رسید که بماند خواهرم مردم از درویشانی

از خنج با قیامت تری بنویس که در اشل چند مرتبه خواهرم
من فرستاد که برادر تو شوم از پدر و مادر تو یادگار و می
که دیگر ندارم و دلم سخت میخورد تو را به بنیم و تو یک دفعه غمناک که تو را چشم
و تو عمر را شب و روز با غم و معشوق بهر جری و هر کوشه که تنها باشی که
من بیا کس تو برسم چه بود که اگر یک لحظه قدم رنج فرما و این ضعیفه را از
خاک بردار و دیده غمیده این غمشت را بنور حال خود منور گردان و کلا
بخواهرم برسد که مطرب مخالف میخواند در مخفی دفتر روانه خانه خواهرم
شدم چون در خانه رسیدم درق الباب کردم و خواهر را ندانم که من بخیر بودم
سر اسیر چون آمد چون مرا بدید غمزه زد و بهوشل کرد و در بیان حاجت
کرد و در روی رکنه و سینه گوید که کشت مرا هم که دیدم و خواهر را
در بر کشت و روی مرا به بوسید و بگانه برد و بتی اند و طعام من خوانید
و یکس در بر کج کرد چند روز در خانه خواهر بودم عاقبت آن عاقله شبی
بن کشت ای برادر می دانم که مردان را همیشه در خانه نشین مقدور
نست و اگر نه خرج جان نرین خود را اندر تو می کردم و این راه می دانم که تو
بعد از پدر در نزد من نمیتوان بود ابد تو را سفری نداشت که
ناخته روز در ولایت قوت بهر جری در دگر و روزگار چه سختی

و سی را به منی الفقه بعد از این گفت که کو انگاه تو مان زرد هست
پیش فر کشت و گفت برادر من این میگویم که باید بود هم اما آن
میکنم و اگر ضعیفه کنی تو را اینست و اگر در صدد آنی بهر حال از تو
مکت برادر رسیدم که بخاران غم سفر شوم و از نزد تو نرین
از راه مطلع خبر کن و بروی از بخاران معتبر سپرده قبض کن
آنکه در شهر شام بهر شب بپارند خود چند روزی درین جای باش تا یکدیگر
سیر به بنیم و به از آن بایده خدا از غم پشان برو که تا رسیدن پشان
شام تو هم خواهر رسید سخن خواهر را شنیدی و دستم تا یکدیگر بخور
مطلع و سپردن خود را بشنود بودم بعد از آنکه فاطمه روانه شد و از دیگر
در خانه خواهرم بودم و او سخت من میکرد و نیز از ایام سابق و باران
فمواقی میگویم که دیده در روز یازدهم خواهر بهر و یکس من داد
یکدیگر را و دلجو کردم و روانه شدم اما درین راه واقعه رونده
تا آنکه یک نفر از شهر شام رسیدم از شقت سفر طاقتی ندا
خود گفت که این شب خود را بهر بیاید از شست و از رنج راه کار
باید شد تخمناخ و رنج راه بود در آن منزل ماندم بعد از یک روز
ناخته را بهر شهر شام رسیدم غم میگویم که بدست در دانه رسیدم در دانه

بسته بود خلق همه در خواب بودند آن شب شبی بود فراتر از هر
صبح منور و روشن از شعاع ماه و در آن شب نظر بر این جهان
مستحق طرب سرآمد چون سودا مغشوق که در ده برادر از خوش
ستان نشاء از آنرا گفت گفتن به کل کرده کرد عالم الود
بانی کل کرده عالم را کل اندود بهار اندود چون آناه که است کلاب
انود همچون صبح دولت ریس روشن زمین آسمان تاب طلعه سایه
بهر وقت تاب زمین از لاله چرخ استاره جو افغان کرده بدار
نظاره هواته و کل که است تاب همین شب از نظر آینه
خواب القه در آن شب در کنار خندق این آینه و تفریح برج دیگر
آن شهر مشغول بودم چنانچه گفته اند **بلی عاتقان حکم صمدی**
معاذ الله زخیر ما و کار زینک اندازان هر یک که خبر پس از قضا
بر کبر ان شکست ناکاه دیم که خبر از آن بر چهار چهار راه و ضد
بر بیان بسته از چهار فرد که است یعنی که زینت رسد دست از زبان
بر دست و بجا که است و از بروج نور افش با خود گفتیم که این سخن البته
سویحا خواهد بود که خود را بخواند بزرگ میسود اگر رسایند و این
ناله را با ناله آورده بار رفت که دیگر باره دست و پایی نده البته حق

دارد که بهت یار هم دست برآورده اند لفظ صبر کردم آن سخن شاید
نخواهم رسید که شاید این طوطی نصیب تو باشد و خدا اگر کرم خود را در
تو را به پنج و لقب ملا که هست کرده باشد امر در میان نیز خالاک
می باشد و از حال و کار خود غافل بودم و غفلت بودید این خیال در عالم
افتادم چنانچه گفته اند **اگر خواهر نه می زند زردی** بیا به که این
خفت بخردی بیا به طمع دلم ره مردان مرد است طمع سر رشته
کونه در دست طمع از بعد از آن زند از در طمع را سر به بر کرد و مرد
در درون کوی که این قصه در روز از آن سرشت این خبر فقر گردید
و در چشمم که قصه را تغییر دیند بلی شاید کرد قصه دست داشت دارد
رخ بگفت چه خواهد کرد که می برد و در پیش بر جیم که از دم نیز
بر کوشش دور لب می بند کیم که خواست قصه در میان طمع
درم و دنیا را به چهار روانه گشتم اما با احتیاط بودم که مبادارند
و طار در گوشه و کناری در کین بسته ناکه خود را بصدوق
رسانیدم بر هم گشتم لاجل کویان و استغاثه جو یان خود را
نخواه رسانیدم که اندک شایع بماند چون سر صدوق را باز کردم و
بیک نظاره بران کردم دیدم نازنین صغر ناکه خون منشته و لیکن از

از دیده آفتابان بودیم **ب** جسم گزیده نزار چهل سالین
قصص: تره برشته ترا بخت فریاد پرو پست کف بودیم
کف که اگر جسم نهفته باقیات بریم قضا **الف**
برشته سختی از کف دادم اردویشانی خبری دیدیم که کاش
برگزیده دیدیم نازنین منم باروی چون ماه موی چون رنگ سیاه
و چون سر و خرامان آما آن نازنین بر شش خور خفا بگریخته و
کبوی چون رنگ نازنین در لطفین پر سحر نازنین بخوان غشته
و خوراه از خوان زعفران گشته از غایت ضعف و ناتوانی
چشم از یکستان جهان پوشیده و بجای که گمان کردم
که شربت حیات نوشیده ام در دین در خنق لعل که می
گردد و محراب بود که کجا که نرفت ز بخت بر گشته چنین دیده
بلی و در موی آن زبا انکار شدم **ب** ندیدم هیچ موی
از آنرا که در دست زلف من از کار زایل زلف خالی آید
دل شد از آن درد کار دل مشکل **ب** محو حال با کمال آن
بنده اشرا و ج غمت و خیال کردیم منجر بودم که ای که عالم
این غم بروی رو آید که دهم سنگ دل نسبت من نهال

عمرانی سراز از اسکت داده از دیده چهرت بر حال مگر نسیم که ناکاه
بهوش آمد آواز گزیده فرسیده ناله خونی کشت از بار بار موافق و ال ناز
و اسرطال بر درم نیکوکارین با دوش مهر با ناله و خنک تر بود که بجای
آوردی و ناله نام در بار باد دادی این به نعلی مراد اسوش کردی
و چون مراد جوانه اسوش کردی از غمین تو گشته و من که ایام و
کشته بزرگ و بجای است که هر که با مردم آونانیک گند این به باید بکشد
و از هر غتاب با چید سوزگون با بدن آن کردن چنان است که به کردن
بجای نیک مردان **الف** قصه فرسوده گشته و هفت پریشان جان آواز
ضیق و فزع و سرین زبان آن نازنین دل را با شنیدم بکاره بود
دین کردیم که هر ناله بزرگ می ختم و از غمت و دل مبتلیم که
چرا که دانت سوم چشم فر گنده با دنا تو را بدین حال نه نیم و دستم بر
باد که بغیر از خدا از اوست بختم و دلم بدتر ازین باد اگر بغیر محبت
تو چیزی بجایم که زد چون آن نازنین مهر چمن آواز غم غم راه
شنیده و کف تو گشته و پریشان چه پستی که بر بال مرغ تو میکنی
کشم فدای تو که درم غریب و یکس و دفا نام ضعیف و تباه
و دنا تو نام که در حال زلف و حالت از نازنین بنده مراد غم برستم

تو بگو که سر دگر از منبر و سیم که ام بخیر و اعلیٰ را که بر نور و اکتان و شرم از
خدا نهشته که جگر نور بر کشید و بدین گونه گویا که دیدیم در دست بزرگم
که اگر منی آب چشم بر دارم چنین برود تا بدانم: اسرار جان چه درو
دل با تو بگویم که در دل فرخ در مانده اسرار جان چه شود که در گوشه مرا
در خاک سپار و نادیده انگار کنی و با حکمتی نگوئی و فتنی این صورت
غریب نه صفی و ظاهر بشود که مبادا بخت بر تو منی شود و اگر از اهری
از جان کنی خلاص کنی خدا تو را جزای خیر دهد و این کیفیت و از اهری
رشت از پستانه لقا خود و ماندم و غیبه نهم چکنم که قفل پاکیزم بنمود
و که عشق چنانچه دلاقم میفرمود آخر با خود گفتم ای دل ناست س
درین کار زنی نامت کجا در جریده عاشقانی ثبت خواهد شد و دلاور
عاشق ثابت قدم باش که در این ره نباشد کار با اجر القصد چون
سعدی عشق ملک دلم را شکر کرده بود بدین قرار گفته که آن نازنین س
بهر برم و در حال آن کوسم شاید که صحت یابند و اگر غمش دل زار مرا
پس نازنین را لطف و رحمتش خواطر جمع کردم و شطرت بر دم مانده شکر
رسید و در دروازه باز شد و دست نمایان شد و فرستاد من فریاد
سیاه شمس خندوق را بر پشت مرا کشیدم و باز بر رخ و عقب جابر دارم

و در دروازه دگر خستم و غیبه نهم که کجا روم و در که از منزل ماکی سوم ما
انکه صبح روشن گردید و دگر بآن رسید که مردم واقف آن سر نهادن
نمودند از آنجا بر سر مار آمد رسیدم و در دل بدرگاه عالم اسرار انکشاف
بنیاجات مشغول گردیدم و فوج و فوج و در سر نمودم که ناگاه در دست را
کاروانی سر اندازیدیم که در بار شد کبک بدرون کاروان سر ارا اندم
چون بیان سخن کاروانی سر ارا رسیدم سر ارا در اعلیٰ دم و بجهت کشا و
جواب بر حجه که دیدم یک جوجه نشان داد و الفور صدوق را بدرون
جوجه بردم و بدرون آدم دشت از لقا روان سر ارا دارم که بجهت
اسب علف کمر و نان و آب میآید که از آن بدرون جوجه رفتم و خواطر
از حیات بجا در یاد عمر و دانه جمع کردم و از صدقش نروان آوردم
و در دشتش آبانیدم و از کاروانی سر ارا بدرون آدم و جویای حکیم حاد
و جوجه بودم سراپا میگردیدم که ناگاه دکانی جوجه دیدم که که خدا آمد
در دشت نشسته و چند نفر از شاگردانش که بسته نونانی و مرغ غش و دار
و طلعه که و فی مشغول بودند فرستادیم و سلام کردم آن مرد و جواب
سلام باز داد و پرسید که چه خدمت دارم گفتیم میاوی دارم که از ضعف
از ارا بدرون غیبه اندیم آورد و اگر بدینش قدم بر بخت سازد و بعالیه او بر درگاه

السر کل نموده در آن وقت آن مرد رسید چون مرادید گفت فلان
در کجا منزل داری بنده شد که دیدم و سگوار برکت بجا آورد و در حجره
خواب و نمودم و بسیار متاع را بر روی آورد و بدست فرخ داد و سادان
و شتابان بر در دکان جوی رفتم و تقصیر متاع را بر پیش دادم کفتم
که این تقصیر متاع مرست بجان و دل تو بکل کردم بشرط آنکه هیچ
و گریه ای را برادر کمال زودتر متوجه شو که هنوز رفیق از آن خسته
خبر میداد بمانست بجا که پس کوشی القصد آن مرد بر جوی
بکار و آن سر را آمد و متاع را دید خاطرش عجب شاد بود از آن
دیگر طلبه آب که کم کرده تمام اعضای آن بحریج راسته از خاک و خون
پاک کرد بعد از آن اسبها از غلای او محتاج بخیه خورده بخیه زد و بعضی
دار و پاشید و بعضی را مرهم گذاشت و گفت فرخ روزی هم مرتبه بدین
این بیماری آید و مرهم او را تازه میکنم و نویاید از غلای نهائی و
نگذار حرکت کند بباد بخیه جوشش که در عرق پدید شد
عنت لماعت یا نه بگویش بکجا بعد از آن بر سر بالین آن نیمه
نشستم و گریه بر میان لبم و سینه خوردم و دلم از محبت و باره
او نموده شب و روز دیده و دل و جان بود و هشتم خواب و آسای

برخه سه ام کردم و همیشه سرنگ خنجر بر احوال آن نازنین و حال
دل محنت زین خود میباریدم و از سوز و درد میباریدم و برادر بزم و محبت
او را از دار القای محبت حکیم علی اطلاق میطلبیدم پس جراح را در
هم مرتبه مرگ و مرهم میگذشت و میرفت تا بعد از ده روز خواطر جمع
نموده که هنوز بر رست و اندکی از ضعف خلاص گردیده چون بیست
روز را با هم معاویه گذشت زخمهایش حاق شد و روز بروز احوال
آن در شسته خضای بگو میشد و دل مرتبه بیکاره که کار آن طره کنار
و عظم بیکه برادر گردیده تا بجای رسید که هر دم میجو هستم که بخون
دارم و در تن دریده و بدست و پاهایم گذارم اما چون در
ملازمت آن مشغول بودم و آن مرطوبت زهره چینی هرگاه
بر لبها احوال مرا میدید و دلاری میفرمود و مرا از گریه منع میفرمود
و فرخ روی بر بالش میباریدم و در صراط سبیل سرنگ از دیده
میباریدم و او ملکوت خدا تو را صبر جمیل و جوار جلیل کرامت کند
و مرا الله را عمر و صحت بخشد که تلذذ نهر با تو کنم همین که بعد از
گذشت از آن همه جرات و بخیه اثر بخود جراح او را رخصت تمام
داد آن سر و قد لاله عذار از شنیدن آن شکرده بسیار خوشحال

کردید و آن شب را با سترحت گذرانید روز دیگر چون از خواب
نازیدید ارشد شد حضرت احدیت بکار آورده گفت فلان امروز
دل من مطبوعی نوزید میخواهد که با هم شاد دل کنیم الله در میان در
آن روز دنیای من ششم و آنچه کشته ام صرف شده بعد و خیری
که توانا نه دهن و بیع بودند ششم و از خیانت سرزیر اند ششم
و بجا فرستادم که دشمنان را با دو دوران روز و مدت آرزو ششم
که گفتارم دم و آنچه از غلبه کینه میسر شد و آن روز از روی خواهر
از غلبه م شوم و خردین آن مرا عقد و نشد لکن از اختیار
سرانگ از دیده دم باریک کشت کلفه از چون احوال مرا این
گونه دید از قیاس و ذوق فیه که خوبی ندارم و از روی ملاطفت
مرا دلاری می نمود و تمکیم کردید و گفت ای عزیز من بجهت اخوندان
خو بر آورده میباشی قلم دان و باره کاغذ بد آنی الله صفر
پروان آمدم کرمان و پیران قلم دان کاغذ کجی کردم و
بجای شش بر دم و دل از من بجا آوردم و کلمه رفته نوشت بنی داد
و گفت در چهار کور شهر دکان جواهر است مردمی من
سفید صاحب دکان است نشانه خند کلمه که غلط نمیشد گفت این

رفته را با دو دوه هر چه بود به از دیگر دیا فرزند دیگری رفته را کجی
که چه نوشته است چون بیکان آن مرد رسیدم رفته را با دو دوه
آن مرد بعد از من رفته را با دو کسید و جیم نهاد و از دکان بزرگ آمد
مهرمانه بسیار می نمود و در ابا خود نمائید و چون بخانه شش رسید
و داخل کردید عمارت خارج خانه دشت مرا غرت لبار کرد و
نماند و بجم رفت بعد از ساعتی پروان آمد غلام همراه کنری
و سر پوشش در دستار چون از غلبه جمیده و آن مرد باز از در
اطاق درآمد و غلام را گفت همراه این مرد هر جا که گوید برو و با
الله صفر از صورت آن دیدن بسیار بد مانع شدم نزد آمد و
که دلم از رفته لجان با خود گفتم از دل دیدم را فرزند کشته است
و ز نو نه طالع کار است بجا رسید که کلمه خند لفظی هم عطف می شد
از حضور روز کار زید و زیدم خانم صفتی فلک ازین شترم
باز می زمین زید و زیدم بر چنین یا حرف گفت دیدم با دو دوه
چون بیکان رسیدم از ساراه غلام کردم تا آن که ساراه
خان را بر در چرخه گذشت و بر کردید بود غرضی را بر دهنه بجز داخل
کردیدم آن تا زمین عذر خوانم زنده نمود و گفت سوره را بدت تا

تا بهیم که این کدیر در ستاده مرا تعجب آمد که دستم دادن
بب حبیب چون سهر از اکتوم کنی در کوش نقره بود چون
سر کوش بر دهم از چهار طرف از سکه کرده ریخت بر روی هم چون
چنان دیدم خنده دیگر در دلم ایستاد که ای سرور از آنکه امدم و دست
که این مرد بیک رفته به مهر افکار کرده این همه را داده عجب تر از
اینکه از احوال او پرسید و هیچ وجهی نپنداشتم که روانی سر و سیم اندام
بعد از دستم که بانی مرد و جواهر را در دست گرفت خنده از لب خرمی
بهیچ وجه و خنده بخود طراشیده و از زده کبش فرمودم که تو
سر مایه خود را در سر کار از کف دادم و آنچه تو در مایه فریاد آوردی
تا قات منت آن بر منست و نازنده بهتم نورانیده بهتم از رضا
خود و در کمال از سر منته کی تو بیرون خواهم آمد **بیت**
بیا کوش کلمات بر سر من گزیده بهیچ وجه در عذر نخواهم حافی ام
که نبد کی باشد **بیت** بنده در پایش تمام و زبان بی حرکت دم دهم
بیت بار بایک جهانی با ذرا حالت در که در سینه زلف
تو بهیچ است ضرورتی که از آن کف نماند کمال طهارت و کمال خیر و نیکو
رفته و که از آن بهر شهرها را خورد کرده و قاپ طهارت خورده آوردم و نماز

حرف آن کشت نماند اگر ز فای مرصطی و مرا نخواست باید آنچه من بگویم
چنان که در سخن فرمودی زوی من کفتم آنچه که از چنان گفتم **بیت**
آنچه نماند و آنچه فرماید سر نه بچشم نه آنکه آواز کف باید با بازار رو
د و دست لباس مقطع خوب از برای خود بگیری و بر کردی خور و فغان
او شرف چاره ندیدم بازار رفته دوست لباس خریدم و بختش
آوردم بعد از آن حبیب لغزیده آن لیلانه هر آن بجام شمع خورا
صفای داده لباس فاخر پوشیدم چون بجهه آمدم لبها را در
دور گرفت و در بهیوی خود نشاند فریاد غایت نهی من بگویم
و در بستن رحمت اشک از رخسارم پاک میخورد ارد و ایشان
آن قدر مهر به نسبت باین بدل و دین کرد که منو استم جان و دلا
نار او کنم بعد از آن کف نماند تو باید روز که بپوشد خانه بروی
و با سماران طرح مصاحبت فکر و از ایشان خانه طلب کنی و خانه
که دیدی و پسندیدی هر طرح آن خانه بگو بگو بگو آورده منی
تا رخ او را بفرستد بسج که در خریدن خانه باید بخود که و که ماندن
در کار و آن سر راه و نه نماند **بیت** بنده از دل و جان طاعت
ای سرور و در آن نموده صبح بنا کام از قدمت آن کفدار تا

تا بجای بهمان خانه و قفسه خانه آن دیار می رفتم و مردم را که خانه
 من در آنجا بود بهم رسانید و وضع آن عمارت را بنظر ناخن رسانیده و
 بستم به هزار تومان از طلا خریدم بعد آن سرمایه عمر دانه گانه گفتم
 احوال جادو را برای فریب دادنی رفتم با بازار چادر حبه او خرید و
 آوردم آن سرو خوش قد را فروخت و بخرش تمام خود را
 در آنجا بطرفی خانه فاکوس متور ساخت و فروخته او چند دینار
 بکس روان کرد و او را در دایم و به باب را بجانم نقل نمودم چون
 دخت خانه گردیدیم به هم سیر تمام خانه را گشتم تا در آن گوش کرده
 در آنجا نشستم پس او بمن کرد و گفت احوال فریاد هم بسیار
 فرسودم ساقه دیدم که بروم بجهت او کس کنم دیدم غمتی
 نموده گفت بمان که کس هم نشد که در آخر من باشد که دارم
 که کس استخوان قد تو را در خور بود هم که استبرق نشد
 ما در زینت ناز می گفت دکان در میان فیضیه شاه است
 و گاهی گزینان پادشاه است همیشه او کس می تواند آلوده
 و در او که با بخاروی گانه است که دو دشته باشد با ذوق تمام از خانه
 بیرون آمد و روانه فیضیه گردیدیم در میان کاروانسرا و گانه

دیدم که بطلد و جود و شمش کرده اند و تا در وسیع بسیار
 بنظر آمد که از چوبس طاع زبا از زلفت و دیبا و طلسم و خوار
 بار بار با لاله هم گشته و در پیش و گانه جوانا بنیست سال جوان
 آفتاب انور و جوانا بانی خورشید کل عیشش که کون
 خطش سنبل خطش شیشه دهن غنچه عیشش لاله تبارک الله از آن
 ماه چهارده ساله پادشاه باغ و نظر تخی فامتش سکر که از خجالت آن
 سر و میکند لاله نگاه کردم به دلش کنی که میگوید و عرق عارض
 میگویند بانی تجاله چاکه دیف مصر نشسته و بازار زینب
 قیص و ذریب نبات بجانم خدا خیرم خود آن لاله هارشی
 باور بر او خاطر سعد شود صد ساله خط بر کرد عایشش که کند
 بسته تھا که دیده زالی دهر عیش ندیده بایک جلال بر مندرخت
 و بر بالشت و پاکیزه زده و غلمان متعدد و قطع و زبا از در و خط
 و حبس که زرب میانی بسته دست بعینه استاده بودند چون آن
 و حال و نورانی و اموال و ادب و دیدم حیران وضع احوال آن
 جوان صاحب کمال گردیدم پیش رفته سدم کردم جواب شنیدم
 صد ساله حاج در پای دکان که در ده بود با شاه جوان بران

نستم و دم فرو بسته زیرا که باری تبار نهستم آن جوان از روی
لطف و مهرانه زبان را بشکرشانه داده و با من سخن مکتوم بود
که گوید دست ندید صاحب هم و دیگر بود و ایم بعد از او در میان و
دوخته گفت از راز شما اخذ ترست بفرماید لقمه بی پوشیده
دارم و دست بجز شکسته کسی نخواهم نه اکمال شاره که در غلافی صلب
و چایک دویدند و بقیه دخت بسیار باز کردند و از جنس مله و وسط
در پیوسته بختند و مرغی از نظرم خوشتر آمد بر دهنم فرمود بختی
را گنجی معطر نمودند و آنها را در بقیه جمده در پیوسته که نشسته بعد از آن
جوانی گفت و دیگر تر که باشد بفرماید القصد من او را دعا کردم و
از قیمت اجناس برسد هر چه خواهم اجناس بود شمرده تسلیم که از
غلامان او کردم و دست راسته نیز غلامان تکلف و آدم آن جوان
از او تعجب بمن مکرست بعد از نظر بسیار از فراوانی رسید که ای
برادر مردم که ام بدر کفتم احکم از خاک بمن است قیمت باین و ملاط
کشاید است بعد از آن جوان گفت میشود که شی را بخدتم هم بر
بریم بنده از در غدر خواهم در اندم کفتم اگر قیمت بنده بگذشت
خواهم رسیده اما چون رفیق دارم و بیایم بختی تو رفت و هنوز درین کار

خویشم و باک شهنشاه دارم بنده او را شهنشاه بنامیدم که هست شاه اگر چه
چنانچه بانه باشد در دستخواهرم داد کفشار را در پناه عذر آورد من خواهم
که مهربان از خاک بر داشته بکلمه مرا منور سازی چون مرا قسم داد
شرط با او کردم که اگر توانم برگردم مهربان را در خدمت بوده شما خواهد بود
خلاصه برگشتم چون بدو خانه رسیدم دوست برادرش را کردم آن
تا بنی آمده در آن کوچه را دوست مرغ کوفت سران را کوفت و در جمل
مشغول گردید هر چه پسندید بعد از آن از او وضع او پرسید مرغ آنچه
لذات جوان دیده بودم و شنیده بودم از مهر بان و طلبیدن ضیافت
و وعده دادن با او آنچه واقع شده بود بیان کردم آن تا بنی گفت
قدح اگر رضای من میجوید باید بروی و خلف وعده از مردمان نا
پسندیده است من را برگردم و میگویم از جان و عمر بنده من این
خدمت شما نموده ام دیگر یک رجوع ندارم بلکه وجود آدم غیبت نام
گفت اگر بخود برگردن از تو رضای ششم باید بروی و خلف وعده کنی
که مرا خوشی فرا آید اگر از شهنشاه فرزند به داری با کی میت تا عرو
اثاب آن تا بنی ابرام نمود و فرزند شهنشاه او دل را میبندم که
بضیافت بروم تا آنچه سر کردم میت زنده دهم خوراک اگر شود

دل فر از تو میر کند در ویشان در نه همت عشاق رضا جو و متوفی
شرط است **الف** با دل در آلود روانه بجان آن جوان کردیم
چون بدان سراسیم دیدم که دکان را بسته اند و آن جوان در
پای دکان برود خندلی نشسته و گویا در شرط کسیت چون نظری
بر رخ نماید لب خنجر شود و داد غدر خواهد داد و دست را
گرفته و در بخانه نهاد چون بکاشته و دخل شدیم باغی بود بهشت
پسایه عمارت عالی و خوش موکانه گسترده و حساب عیش از نقل و
منبع و موز و کباب مهیا کرده و کتی صند بر مجلس گنارده و در تنگ
خنجر بر آگه بر باله آن انگه آن جوان را احوال جالبه از بیکه
و استیسی بر این باله مایه جانند که بان گوده لطیفی شعله نور
برده بر این قشور صوره نمود چاک کرمان را دیدیم و بقیه کردیم
بزرگ همتش بر که دیدم چندان شد که کرد خانه خواب که دید
عزایش از در ویشان بر ابرام بر نه کرد و بر در گشت نشاند هرگز
ر بهشت و جام را بر کرد اول جو کس نوشید و نه بخلیف تمام داد و
در هر دو من نشست و بنیاد مهر ماند و کر منو و این که در سه جا رسید
و در عیش سرشار شد چهار غلام فراتف ماه سیاهی سیاه جنب و آید

ساز بر دست مجلس در آمدند و در تپید مجلس نشسته آن جوان
بر خفته و جهرایشان داد و داغ ایشان را سرشار کرد آن چهار
منقر ساز و مطربان خوش آواز که از ناله ایشان بطور از طریق باز
ماندند در هر کسب از ده مقام و بیت چهار آواز که گوشه دار و چهل و
سعبه را بموقع میخواندند و در فنون سازندگی پای رنگ از دل
سخن میرویدند و باهنگ و نواز جان نواز موسیقار هوش و خود
عشاق عراق را میزد و باواز کما خیم کسیر دل بزرگ او حکایت
نغمات ناز آهنگ غم و ملال خاطر بهشت زهره اخراج میخواندند
و شعله آواز با تشکر بر دوف میخواندند ساز و آواز با هم است کرده
در مقام رست این غزل میخواندند **ب** خوشتر عیش صحبت باغ و
بهار حبت **ب** میانه با در سبب **ب** حبت **ب** چون عمر بسته بود
هوش دانه غم خوار خلیس **ب** غم روزگار حبت **ب** دستور و **ب**
چه از یک فیه اند با دل بعوضه که در حبت **ب** حبت **ب** زاده **ب**
کوثر و حافظ پای حبت **ب** تا در میان خوشه که در کار حبت **ب**
از در ویشان از بسیار مرغانه آن جوان کیفیت با ده و ششم ساز
و شعله آواز از آن مطربان فرشته قمار خوش نواز دل از دل

به هوش گشتم و از مردان نازنین منم که بر بزمش وزند کاغذ و مداد
رفتم چون پیر از لب گذشت آن جوان را دیدم که میگردید و میخواست که از
پاره کند فرست او را که دست در گردنش کردم و از خنجرش یک
قطره پاک کردم و پیش را بوسیدم و از که به خطراب از وی پرسیدم
چو حلقه بر خنجرش خوان از میان بخت مرا خنجرهای خوب
پیدا کرده اند بار بگو جان که از نظر بسیار سر را دیده و گفت خوبست
از داستان دخیزه خاطر مندی و پیش از جوان مردیست اینک گفت
و از مجلس مردن است بعد از خطه ناز آمد نازنین منم و در مجلس تمام
آن مجلس را بخور و خور کرد و اندید فرست آن خورشید آمدم کی را
مت و بعد از آن بدم به ساره که جوان بود که جوان دست میزد
فرست آورده و بیایم داد و آن جوان نر خور آن را گوش زد و دست
و به زبان و مهر ناز و غش و غول شد بعد از آن جوان گفت این جوان
هم نبود که برادر مرا خنجرش سازد و خطه ساز بود از آن خورشید ساز کرد
تا خنجر را فرو کردند و آن زهره هسان گوی از جسته در کنر باطل
نشست و خنجر را در کنر گرفت و خنجر بر دل خنجر زده و خطه خنجر
خنجر که زهره را هوش دست بر سرش نه و خطه ساز و او از بر کشید و

اینجایات بر خواندن است **باب** که با باده فرج بخش و با باده بکبر است
به بانک خنجر خنجر که محبت بر لب هم هر دو در نفی کرت بچکانند
بقاع کوش که ایام فتنه اگر نیست در سستین مرقع باید کن بهمان
که هیچ چسبید هر خانه خون بر لب زرنک با باده تو نیم و جامها از شکر
که سرسم و سر و زرنک را بر لب است عرواق و کاش که کفر کفر خوش خط
با که نوبت نداد و وقت بر لب **باب** حقار مجلس از نغمه ساز و آواز
هوساز و نغمه نیکار که از دست رفیق نه باغ رفیق و احوال مز در کون
کلی بچیدم و در سرش دلم خون شد خلاصه آن جوان مرا مت و در سر
دیده تکلیف از رحمت فرمود و مرا به یور در آورد و گیتی خاتم سحر از عیاج و کبر
که آورده و درخت خواب در بیدار کشیده شمع کاغذ در کنر نقره می
میوخت مرا دید آن که خوانند چون وقت دیگر بهوش آمدم و
چشم باز کردم دیدم آن جوان نیکو نشست با آن خورشید در باغی
نشسته اند و در بر و در شیشه بنا و در از در من که از ده وجود و در
از تفقالت بکثره مرده در پی و اندک و صحت قاف و از نرک ادب
و ایستم که فرخ آمده بهشم ایشان در زیر پای فرشته باشند از جستم
و در پیش ایشان نشستم آن جوان بخت زد کرد و مرا در کشید و دان

با دست نام جابر بنی دادلا حرم گرفته که رسیدیم باز الله رحمتش کرد
که بر صفت رتبه نماید انقضای صبح یعنی پنج بودند در روزی آن
روز وانی شب و شب و روز دیگر را تمامت و لا تقدر دوم خان
سرگرم عیش و خوش بودم و همچون خم در جوش بودم تا شب چهارم یعنی
چهارم از روشن شد مرا خواب بود و نهم شب رسیدم زودتر از هر شب
بیاد آن نازنین افتادم که در خانه تنها گذرده بودم در دم و دم فروخت
که دیر بر روی وجه بیدار سر خود آورده در حالتی روزی که در خانه
بعینست چترت مشغول و از آن گوش لب خبر ندادم و خود را ملک
میکردم که در آن تنها بقاعده مذکور صحبت نشسته و در خون پاشی
خود را خواب ندیده و با ایشان نزد هم تا به نزدیک طلوع صبح
چون دیدند که من نخوابتم آن جوان بمحبتش گفت برخیز تا بروم که من
ازین لزار همان کردن در شب و دست او را گرفته بروی نشسته
مخفیت کرده بودم و چشمم رخت خود را پوشیدم و بکام رفتم و بروی
خود را نشستم و روانه خانه شدم و در راه بخود گفتم که اگر آن یار من
از چشمم کرده باشد چگونه عذر خلاصم کند و در آن حال چنان بود و آن
نیم قدر این همه پنج در دست به دیر کشیدی بلکه هرگز نشانی نماند

و در کارم سیاه نه چون بدر خانه رسیدیم و قیال باب کردم آن سرور را
در آنست و چون مرا مضطرب دید غم نمود و من پایش افتادم و در دست
بوسه دادم و زبان چند خواهر شادم بعد گفت غمناک این همه
چیت بگو به منم که این چه روزی میگردی من آنچه گفتم بود و این
کردم بعد از آن آن شمع شبانی گفته و اندک بکشت تا در آن وقت
نقد جمع میداد که زندان قاعده داد و آن مان مرد را بشکم مرد فرستاده
فرستاد از آن حالت سر بر زد و گفتیم با خود گفتم که احوال کجایه و ترا از کار
میکند و تو هرگاه بتوانی این همه مهر را نتوانی بگذراند کرد چرا باید
سه روز در خانه او بماند فر گفتم اردل در مهر این قاعده داد و آن
ازین خالت مرالینت که کنایه از من میزد آن ازین زود که سخن
مرا کنایه میداد بلکه مطلب نیست که تو هم آورد بطبع و در آن کوی
بچه چشم به پیش من بگردیدم و گفتم ای یار عزیز مرا دل عذر را
خوشتم که این خط از من سر زده به اخبار بود گفت فراموشی
طغنه گفتم و دم میزد که تو سر زده آن جوان بشار گفتم این را
در خانه بغیر از چهار دیوار جز در کیمت فرنگه ام حساب و نموده
ضیافت بستم آن نازنین فرود خانه و گفت ازین رهگذر غم ندارد

در اینجا کار بنده خود بسیار دار در میان پدر گفت بنده کردن
و بدیم که بر قول خود شرط است و بچهار دار و کشتیم خوشه بجز سنگی دل
او در میان پدرش چون پادشخت آن جوان از خانه بیرون آمدیم البته
بگفتنش باید رفت و عذر تقصیر خود باید خواست گفتم از این از نقشه تو
سزایم گفت مبادا دروغ گوئی و او را با داری و دیگر کردی نیز شرط میکنم
و از پدرش میگوئیم و من هر چند فکر کردم راه بعد عای او نبردیم و از
خانه بیرون آمدم چون بگفت آن جوان نرسیدیم همین که در
دیده از جایی که در میان خانه را در یک سید با لاده به پهلوی خود نشاند
و از احوال فرخ رسید من از عذر تو خواستم از پادشاه خود بسیار
ظهار خجالت کردم بعد با یکدیگر صحبت متوال شدیم آن جوان
پناه به بنده نمود و کوزه آبی لوله دار با سر کوس فلک دست نقره آورد
آن جوان از آن نفیسه کشیده و من داد و فرات نرسیدیم لب بر لب
گفته نهاد و لا جرم بر سر کشیدم شرتی بود پس از جو سگوار خوش
طعم و معطر رسیدیم که این خلوت شربت و در وجه خلوت گفت
بچه زنج خار و تریت و مانع دوت قلب حکام صادق بخورید و نه
نیر شربت را از عرق مندل و عرق جد ملک و آب میوه و قند و جو

خط کت گفتم مرا قوت و دست و او با سید و نرسیدیم با دیگر
چنان و ما غم خاق شد که از دست رفتم و در عالم هستی بان جوان گفتم
که گفته اند مخلصانم و از دست و مندم که با تکلیف خط این در پیش را خود قدم
خود منور گردانید و گفته اند کوزه یا بهانه جوئی آن جوان گفت در میان
همه سنان مدامت باشد هر که دل تو بخواند منست و از من معری
بان طریقی که گذشت همین که دکان را بر چند فرخ چنان مت برودیم
سر را بر خود نشناختم و همان آشنا بخانه روان شدیم آن جوان
چون مراست در میان دید دست بر کمر خزانده و فرست و در پیش
او دستم و میر فیم چون به نزدیک خانه رسیدیم بسیار گفتم
مرا بخور و رسیدار وضع خانه و در جمع این همه مضایقه کردن و احوال
همان را چنین خانه بر دین کبک از سرم بیرون رفت و ما هم از در قفا
مانده و لم طشیدن آغاز کرد و برود در آمدیم جوان کان رو که مرا کبک
میر و در فکر آن میگردم که تا اینجا شب است و آن رسته را فراموش گفتم
و بگوشت تو آمدم که گفت از رضا بجای رسیده که کوبه که زنجیر او هم ملک
دست و تکلیف نمیکشیم بانی راه احوال فاحش دارد و فرخ گفته
و چشم نمودم و بر او خادم خیابان خانه خود را بنظر در آوردم که تازه

که تازه آب و جاروب کرده بودند و خلق آنرا در نزد حضرت ایشان
 میآوردن و ثواب آنرا بسیار و حضرت بطریق فرشتگان و نمایان دیدیم که
 رسید که راه را غلط کرده ام و بجای دیگر افتاده ام خوب ملاحظه کردم
 و دیدم هانی کویست و آن چیست مانند خدایان که رعایت آداب
 خدمت نموده و خود گشتند بر بکارهای از خود افتادند و گوید دادند و از
 مرگند چون بر خانه رسیدم خبر غلام بچه اندکی مقبول و مطهر دیدم
 که بیرون آمدند و در دست یکی یک طبله مربع بر آن عرق شکر و حاجی
 عبودیت و یکی سیبی طلعه مملو از تقدیرت بجهت نمره و توپیم بقاعده
 هند برجا آوردند و باله پر کرده بمن دادند بن افندرت فکرت بودم
 که برادرش را میخواند آن جوان گرفته نشید و نمره شاد دل نمود همه بجانند
 و خندیدم چه خانه چون هست برین از شمع جمع و چوبی خاکش
 و قدید چون صبح روشن و با همها و بعد و الهای مملو از آب و درای هر
 درختی دنیا و بطری از تراب مملو که آتش و شمع کا فوری در عقب آن
 که از ده و فتنهای مرغان خوش الحان مثل منیا و طوطی و بلبل و مرغی
 و نر و دواخته از رخسار در حاشی که بخیر و آن صاحبان از خود با شمع
 و خط و چین بچین در اندند و غنچه و نور در آن چین بکنند چون عبارت

بهارت و در دیدم در آنها رنگی که گسترده و دستار خوانند و در
 و طلس گوده سباب عشرت نعت الوان دنیا و ملک و در این
 و نقره و طلعه و مرصع بکار خود چیده و تمهید کا فوری با شمع و آن طلعه
 نقره متعدد و سباب و دیگرین تمیض و خدمت هر مقلع تمام از نوکر و غلام
 و غنیان و مطرمان و زلفان هر مقبول و ما و سیما و مطهر و مقلع و
 شمع رنگ و خوشی نواز در آن شب مجلس عاقره ساقیان مقبول قابل
 همه بر سر پا پیاده پس خدمتانی زین طلعه و فرشتگان جلد و چاک
 از هم جدا خبر در بر اوصاف آن جوان با آن صطراق چون داخل
 مجلس گردید و آن وضع بزرگان را دید و شکر دید و از وضع ضیافت
 شمع نکات میکشید و اما فرح حیرت از و شمع بود و چرا که در وقتی
 از خانه بیرون میرفت و در آن لحظه از آنها بجهت باران جوان
 در صدد مجلس نشست و مردم اندرون عبارت بختی آن کوهر
 مقصود به طرف شتافت و او را در آنجا دیدیم آنچه گفتیم از نقص
 در عالم خواب در نظرم جلوه کرده سر سیمه از جانب عمارت کعبه
 خانه روان گردیدیم و مضطرب بر بود و دیدم سی و سه کار خانه که
 ملوک را میآید همه گردیدیم بچرخ رسیدیم دیدم از قیام مطهر

طبع میکنند و گزین و قدرت کاران در کارند بختی مختصر همه هزاره جانی
بر زار دیدم و اثر از آن طرفه که رنیدم و آخر در کنج مد بخورده نظرم آمد
که غده غده از تنش رستم دیدم که از فنام کشت بره و بطور و او دروغ
برینجا کشیده و کباب میکنند و آن سر و پا زنده کاغذ سر و اندام هوش
بدست ناله چیده و صورت هفتاد پوسیده سر کار کباب میکرد چون
او را به این حال دیدم بدو پرسیدم که دیدم و دانش کشیدم و اگر گفت
حال پرسیدم بابت بر زو و کوشش مالتایم من داد و گفت همچون تو را
او میت نیست که باید میهان را تنها که از خود در کوشه و کنار بازی می
گشتم نه از سر ناپای تو که در دوری تو دیدن بایستشهای غریب
دو زار شده ام بخیزد و گفت احوال ملامتی سخنان تیر و در دهان
کوشش اگر میخواهی که از تو خوشتر شود بیا به آنچه در زمره زکی و اکارا
بکار آری از خشتش و درم و دنیا و خلعت و زدن و تنی و زودن **و**
طرب و طاربان را مبادا رعایت خست کن و بخاطر که زانکه که مردم
اینان نیستند و چگونه بر ایشان حکم کنم باینکه از اینها که است باید که بکنی که
آن جوان عشوق خود را که یکدم به او نگیزاند بود و او را هم حاضر کند صلاه
از رویان فرج اگر جمع کردیم و مجلس رستم و کفر خشت احدیت

بجای آوردم که اگر چه از روی شفت کشیدم از کجین کج رسیدم
تا گفته اند میت تا بر لبان نوشی که رسانان رسد تا بر لبان جوان
خرم و خنده آن تشبیه نمیشد و عسرت باقیان و طربان و مقبلان کرم
فردی نه که مد و طرب است و کشت شد از رنگ باقی زنده کل کل
غل غل شبیه صوت بیدار شد **و** القصد فرغ غافل از کار روزگار کج مدار
چون یکینه مخلص گشتم که این ننده میت از شما چه سود که آن طهانه در آن را
و قبله دل و جانی در کاره که یف اندازند و از تداود قدرت او صحبت
خاک از کدورت بدایم به خواهر بود آن جوان ضمیر گردید و خنده غم غلام
خدا را فرستاد و آن جور بست را آوردند بعد از آن کرم عینی و کرم
سیدم محو گردیده جلوه کوشش سیدم ماسه روز و سه روز سه شب همچنان
صحبت میدادیم و شخم خوشدلی میخواستیم که کسی بیادندارد در آن
زمان این تعالی زبان جابر که در **و** صد شکر که ایام بکام است مرا
او زلفت جام جم غلام است مرا **و** معشوقه در آن خوشی مرا اندک ساقی
بعد غم و غصه مرا است مرا **و** آب چهارم صبیح بودیم همین که از او
شب مانعی گشت فرغ سیر در ادم و از پادشاهم مرا می کرد
نابره از دست برد یعنی باز بنمود می دست برد از رویان و می

از ستر خود اندم که در تیره آفتاب بلند شده بود و از چشم و بهار
نظاره کردم چیزی ندیدم **بیت** غایت در خانه دلم جز بایز نیست
اندر غیره و بایز اندان آن خلق و حساب و ادب و معنی ندیدم
سر ایستادم و سر و پای برهنه و هر که نشسته و نگاه کردم هیچ طاق
نمیگرفت و دیدم بطریق طومار در هم پیچیده بود چون سر کلاه باز کردم چشم
بهم نهاده نه میباید و ایشان آن جوان را با معنوقه شش سر بریده
و بنمای خون غلطیده دیدم چون آن حالت را مشاهده کردم از خوش
پهوش گویدم و نمیدانستم چگونه خود را از آن غرقاب بلند نمایم
خداوند عظم میباید که چون عاقل و شیدا بودم از روزیکه تمام دار
شدم تا آنکه مخرج خود دیدم که هر یک در دلم عقده شده بود که حال
اگر بیا از آنها را بشکست آید بر این دیوانه خوار شد سرگردان و
حیران و غافل و گریان بهر طرف عمارت که دیدم و فریاد میکردم تا
آنکه بچه از غلام بگریه که در روز گذشته منتهی بگریه نظر کردم که گفتم
در سر تو در اینجا میبوی و صاحب خانه در کجاست و در صحن کجاست
گویم از دروازه است گفت بیا تا تو را به نزد او ببرم و فراموش
نموده اصل این عقده غمگین را فراموش کردم و معقب غلام روانه شدم

اما از بنا و سر خود خبر ندانستم و او مرا در راه رسید و میگفت خواجه
دار که گت را با تو در رخت باریست صابر چشم نابینا و سیر رسیدم
که یکصد هزار سیر هر که در خانه معلوم میشد از آنکه که جان از گت
و در بر خانه مسجد بود و در مسجد هزار بار جاری بوده و در خشت
همه غریب و ابر در نظر نداشت و بدو نیت گفته شد خواهم
سر را برون آید بر در خانه استیاد و غلام نزد فرزند و گفت امروز
بر کتخ این مسجد بر رویش با نردیک این در ناخواسته را مانده است
مگر تو را از این ندانستند از در ایشان بادل بران و چشم گران بکنج
مسجد فریدم و از خلق دور و نزدیکمانند روز بسرید و جهان کبر
بگریه کشید و رحمت از شب گذشته و نزد خلق کم شد در خانه
رفتم و خاکش بخاروب نمره رفتم تا جگر در خط خایه سر ایرون آید
و مرا وید و گشته بدرون بخیزد و وسیع با درختان میوه دارد و چمن
مربوبه با گلزار و کاز و نه در عظم در وقت آن خایه ویده و بر کنار
نه قافله از شیر کشیده بودند و شمع کافوری بر شمع داف طلا زده
بسوزد که از مشغول بودند خانه سرا و ایستادن در گرد و نشستم
و دل بر آه آن نازنین ضمیمه داشتم که ای آن ماه سپاس خون و بر جگر

محبوبه آن کیدانه کوهر درمای عصمت عفت سمانه شرف اگر کام
طرف طبع کرد که بعد از عتران ماه تمام بعد از احوار و اکرام زده در کام
از دهنش عشق یک صده هزاره بار و چون خورشید جهان تاب
کعبه شمس تابد زلفین پرچ تاب چشم هزاره بار و صده
کعبه گوشتش در او میخواید آن بت طراز با هزاران هزار
عشوه و ناز به حسن فخر و در نیم تاج مکتل بجوهر بر سر و جگر و مع
بر گوشه سر بند کرده خوان و دوا و گشتان در رسیده و غنچه طافت
بجانب فرخ گزینست و از بلکون احوال بر سید بنو خورشید پس جرات
و تفکار فر کردی که گرفتار و پادشاه و پادشاه و پادشاه را
ست و مددش گشته یار و دم زدن می شدم بعد از ملا طفت شمار
و هر مانده مبارک گشت فتنه غده تقصیر است و چند اکثرا تقصیر است
بهر کس زبیر از ارسبار رسیدی اندر این و غده در خجسته رضای حق
گوشتیدی از آن روز که مرادیدی و در غنچه گشت غده اندر
روز رشادی و پادشاهی ندیدی امید که به بهار است و صده است
جزای خرد و بار و چون مایه از ولایت خود باید نفع آورده بودی
و در معالجه خرف کرد و فصل خرمی است او را خرم کنی و گستاخی

مرا در کمر و عوار و دعا و انجوس کن و فضا ساره کرده خلاصه کس
طلعه آورده و در پیش خرم درین گشت و کشت یک سبب هم باوید
که هم شب از شهر مردن برده که دیگر بودن او در شهر شام در شنبه
وین یکشت در خورشید خرم چون دیدم که کار داشت می رود دست انداخته
در آتش زدنش و آتش را گشت و غنچه اسیر و خوش خرام و خوشتر
میردی ناز عشاق تهنات و هر طعم صده نیاز اگر کم کله دین غمزه و دل
شده و صفت گوشت خرم خرمی نور اجزای خرمده و تبسم نموده
باستان و کشت خرمای کشت لری نازیم در از بخور زلف مرسد که
کشتی از جوان غنچه مرا بغیرتی هلاک کنی و در گوشه نیک کنی
رکس را ازین راز مطلع ساز بار از خرم و او به کرم و سخن نور آید
پس تو بوجوب و صفت خرم عمل کن و مرا به بدین ملاحظات مفرات
خرم کن و تو به ملک فانت کنی پس برق میان خرم و صحبت بگو اگر
خوب کرم نوراجه یعنی مگر خرم نیک کنی اگر از نیک نیک که چنین
سپیده نیکوست تا به انداخته که کشته اند و تو نیکو دین و در طبع
انداز که از دور بانش و ده بات کشت چه باید کرد و کشت اسیر و
جرات به و دنا و دنا و دنا که عوام است کنی دین و کار کنی خرم

کن یا مراد ملک نه کانت محبوب کردن یا لغو مکی از غلظت
 مرا لغو می خلد کن کنند و از دست رخ غم و غم برانند و در جا که گذر
 گاه تو باشد مرا دخی باز که شاید کار هر روز قدم تو را در محله آتش
 است یا غزل فکر میاید کرد و یکشتم اختیار باید کرد **الفصل** ازین خیر
 نه دارم کسی یک کار ازین که حاصل میاید کرد ای در بیان چون آن
 نازنین صنم لبخند میاید که در وقت غلظت خود را سپرده از آن
 کردن از عقل در است و آنچه نور آن بخاطر میرسد در باب ماضی است
 و صورت ندارد و عاقل نمی پسندد که من بیان کن که این به نقش
 غریب و صورت عجب که مشاهده می شد چه بود گفت این هم
 صورت ندارد **دو** پرده خویش نه عقل است و شعور شمع در حلقه فاکو
 بنور القصد این عفت و روانه شد هر چند هست که سخن گویم خواهم
 و کنز کان مانع شدند و آن نازنین صنم رفت و بیان مرا از خانه
 بردن کردند و در راه بسته رفتند مرا دل کباب و چشم بر آب
 با حال خواب بگوشه نشستم و زبان از ناله و فغان بستم و خفته از آن
 مسجد مقام و ما را ساکنم و از دل کبر هیچ کس نزد ختم و شب و روز
 نقش و کوه را شک نبرگ شرم می ختم و اینک ایات مناسب حال خود

یکشتم **دیر** که بار خیر و جود و شرم نه است **بسم** عهد و از غم
 هیچ غم نه است **آر** در و بیان شمس ما و احوال بدین منوال بود تا آنکه
 غصه عارض شد چنان ضعیف و متزلزل و زار و زار شدم که هر کس مرا
 میدید بر حال غمگین است و یکشتم **بار** این مبتدی محزون گشت
 حیف که این نوحه از شب **بار** تا چهل روز چهار بودم و روز بروز عالم
 بدتر میشد تا آنکه بد حال شدم که سه روز بهر کس افتاده بودم و چنان
 اختیار از کف داده بودم مردم که میسر میآمدند بر بالین می افتادند
 صبر می نمودم و تا صبح میخیزند و در قضا روز چهارم آن خواهر سر آمد که از
 مقدمه نه است با خبر بود و میسر میآمد صحبت مردم می شنید که هر از جا
 یکشتم حیف ازین جوان داشت از غم می سفید آن خواهر
 بالین می آمد و دیدم بهیچت مشاهده می نمودم و در آن حال و امر
 که به کنایه بجوم رفته بودمت آن پاسبان عرض می کرد آن دلدار این
 رحم آمده بخوابه غار شش کرده که برو بالین رو نشینی یکم اگر امروز
 در گذرد و باغزار و اگر ام نام مخفی او بکار و در شب چنانکه کسی
 مخفی شود با نذران با بخت خرم در پای نعل سر و او را دفن کنی بدست
 و صحبت او عمار کرده بشیر و اگر عمرش باقی باشد او را ببارش که با

معالجه خرس شود و در میان خواب غرق بوده و خود را در
 روز بیدار بیدار رسانیده می شنید و در حال سستی بجهت
 دل لجه لجه در گلور من میچکاند و در شب و با باغ حرم بر دو آن
 و له اروفا دار چون مرا بدین حال دید زخم نموده بر بالین می نشست
 و طلب خود را طلبید و غارش نمود که معالجه مرض فرخاید آن حکیم
 صادق چون مرا دید سواضعف و اعراض دیدن دیگر خبری
 است تمام نکرد علاج مختصر در شربت های مقوی غذایات لطیف
 سفر بماند تا آنکه سه روز بعد بر سج دوام و غذا ایمن میخیزند تا روز چهارم
 بهوش آمد که آن زنجبای عطر بالین فرشته و رشک بر رخسار گلگون
 روان کرده و بدت خود شربت بلبلوز می ریخت اردو بان حال
 مثل است که گفته اند **دعای عشق را دوازده هزار عشق نیست**
 شربت بهار فریاد را شیرین کند چون شربت بران صنم افتاد و به خیار
 خون از دل روده بر روی تخت رفته از گریه بسیار و رنج و الم در
 بالکلیه از غم رطوف شده و بار دیگر دل زنده گشته و بهر روز از ضعف
 بیرون می آمد تا بعد از بیست روز بخود آمد که در آن مدت است
 روز آن ماه مهر از روز بدل جوئے مشتغال داشت و دقیقه از دقیقه

بنده نواز فرید و یک است تا آنکه شبی در میان صحبت گفتند که صحبت
 و هم مدعا دار و این همه نظارب و بهر چه صحبت گفتند **خود را**
 که دلم نهفته دارم چون به بخت حشر دارم از این قدر که خودم
 سر مرا فارغ و مرگ است که زبان خوش کرد آن که چاک برین
 تن کر بیان گفت کرد و بهر قصد هم جانست که جان در قدم تو بسپارم
 و پیوسته خاک پای را تو بای چشم ترسانم و از و زیکه بلامت
 شرف شدم و تا روزی که خدمت محرم ماندم خبری خبری و ملاحظه
 کرده ام که هر یک عقده در دلم گردیده چون این سخن شنید گفتند
 که اچنین که تو سپار برین دل و بر شرم که از عقده آنها دور خوا
 بیرون توانم آمد خوب است اگر یکچند روز اوقات خود را صرف کار
 من کردی من هم بعد ازین رضای کار تو بچشم و بچوان بدانم من
 مادت شام چون پدر مرا بغیر از فرزند می نمود مرا دست بسته
 و تا فرخ خود را دیده ام پیوسته بغیرت گذرانیده ام و یک روز
 به باد و همیشه لب بر نهاده ام و همیشه که خدا بانشام زبیرک
 زادگان صاحب حسن و جمال و قابلیت و صاحب کمال از غلظتم
 خوشحال بودند و کبریا و مقیانی بسیار و شهم سخن چهره ها طبع

حیوا و حکم روا و زو و افروطام و سرباب آمده و در کار میگردد و ایندم
و از لعبت باز بر حسن خاقل از تنهای ایام و هم در هیچ احوال
که در آن ایام ترک شراب را لازم نمردم چون سکر شراب بودم
و روزی را حال از عمارت پیوسته نفس کشید و دل مرطوب و دست
میلزید حال بد و بر سر میگذاشت خانه سه اسیری بر در خانه میزد
گفت اگر کوکن را بنوشی دفع غار میکنم هرگز نشنیدم که کوکنار
چیت و میگویند ما و گفتم حاضر کن این گفت اگر مقدور شود کوکنار
در کوکنار خانه مرا بد خورید بلکه از دست کوکنار رسیده خود عمارت
میدانم خواهم را مطلب چه بود که با روزگار دون میخواست که
که رنگ فتنه بریزد و تعبیه انگیزد گفتم این چگونه میشود گفت فرسخ
از آن میکنم اگر بخت ملکه بپند گفتم خوب است آنچه دانستی بگو خواهم
برون رفت بعد از عمارت آمد و گفتم که بنی است سکه همراه او بود
که چهار زن در پوشیده و کلاه ندی بر سر و زربانیه بود و گفتم
بر پادشاه که از بنی شیریه کوکنار برود و ریشه بود که کسی شخص زند
فانش او نمیشد به بند و ریسمانه بر بکر لته و کوزه کوکنار
بر دست داشت مرا از دیدن او دل بهم خورد و بخواهم پاره غناب

کردم و خوابه بسم کرد و گفت ملکه بسدنت بهد تو بنظر خات
خدا را نظر کن همه بنده یک درگاهیم فلان که با او قدر گذر بود و گفته
آن زبان بریده اثر نموده و احوال خود را در دند و کوکنار در او ریشه
و خواهم ساق شده بهر یک از دختران خود او و فرزند کی خوردم
چون خطه گذشت کیف کوکنار دفع غار نمود و از در و جدرع
خدا صدم و کیران در برون بر سر آن بهر یک جمع شده و از روی
میگردند و او از دست ایشان بغیر میآمد و مستحق میگردید پس بیدم
که اینک است و فریادی از بند چیت خواهم گفت این سخن را بگو
بانی تو چایچه و قوت سخن را دارد و گفت عمارت در از باد این
حرام نوشته امیه در کوکنار خانه بیدم باری است او را طلبیدم و
خواهم او را پیش آورده که تو خواهم بسجی در ادم او بربان چه بگو
و ترین زبان بخواهم سخن بگوشت و دشنام داد پاره از تنم و وضع
او خندیدم و در آغوش نمودم که کوزه او را بر آرزو کرد و بد و با و او
باز فرمودم که هر روزه با و هر روز مر آورده پاره خواهم و کیران
با و میگذاشت و کوزه او را بر آرزو کرده با و میدادند چون ایام
حرف میگذشت این که وقت کوکنار رسید و لها مطلبید و از چشم

و دماغ آب بکشد و میخوابیم که میر صحبت آن کجاست هم مقرر
فرمودم که بدستور سابق کوکن برآورد از غدا تا مدت شش ماه
این قاعده برقرار بود که هر شراب باو میدادم و در مجلس نشاندیم
اما آن قمار کننده و کلاه نندی بر سر او بود و بغیر سابقه بود چنان
با قسم که زهر را میدادم بعتبت کوکن رفت تا اینکه از آن هتبه
تغییر لباس کرده فرمودم که بعد از این کوزه شش را اندر پر کردند
تا شش ماه بدان طریق گذشت باز بهمان لباس بود از او پرسیدم
که چرا لباس خود را عوض نمیکنی این همه زری که از سر کار با میکیری
چه میکنی کجلی بگریه در آمد و گفت اگر بلکه این زهر که من میدهم استادم
میکرد فرط غایتیمستم و او استادم را اجیر کرده بباله هزار دنیا
پس از کجلی پرسیدم بقیوانه که کوکن را بهمان آردی گفت نتوانم
بخوام فرمودم که او را در سبب بخت بدار و بهباب کوکن برگرد
او را حاضر کن و شکند احوال او بشن و چند دست لباس فاخر بجهت
او ترتیب کردم معالجه سرکاپش را کردم او چون این گفت
برون آمد لباس فاخر پوشید و طعام و شراب لذیذ نوشید و
روزی چهارده احوالش در تری بود و جنبش میفرمود و شوخ و خنده میکرد

مطبوع

مطبوع گردید بقیوانه که صحبتش را حریفان نظر دارا هم شمش
معاشران را خطفت حاصل میدرفت رفته رفته کار بجا می رسید که کوکن
داشت که بدهکاشی بر سر او افتاد و فانی کرد و دل در شکستار سینه ام
در هر لپش مطبوع و هو از کاخ دماغ میبرد و شرکاب خون
برویم سید و بر چون نظرم با بر مرافعات و بایم عزیز بود
از اویم می پرسید که بقیه اند **بخت** از بریدنه های رنج و در پیشگاه
دل عاشق عماره هر طایفه را بر می شود الفضا تا سه سال
با او عشق باز در ششم و نهم محبت را در سینه می کشتم که باز سه
سال دایره فادان و خاصان و حقایق مصلحت دیدند که در حضور
مردم بکرم نباید و نهان از مردم ملاقات واقع شد فرار را
دادند که کار باو رجوع نمود که در ملک طایران و مستعدان باشد
و نفع طایر باو رسد فرمودم که در هزار تومان مطاع بجهت او خرج
و دکان بجهت او ترتیب کردم و از هر طرف بجهت رضا فرج رسانی
میکردند و آنچه در کار پدرم ضرور بود و لبر کار و کلاه و یرم باو
رجوع میکرد و خوانده ام در حواله خواند خوب بجهت او خدمت میداد و
غلام و اسباب از شش و زوئی و ظروف و ما بختی خانه از کار

دستادم و تفر از خانه خودم بجا آمد اوردم که چون رسیدم مردم
بجای رفیق شدند و دوا که از آن ملازم با هم خرم بودند او را
بگرفت خانه ما سر کردم و تا صبح صحبت می شدیم و بهین دل خوش
بودم و هرگاه با و ملاعبه می نمودند از حجاب غرق غرق می شد و بطن
ملازمان رعایت و ادب سلوک میکردم تا آنکه شی از شبها او را
برشانی دیدم و از سبب آن مری از او پرسیدم گفت باغ در آن
شهر بعضی منع در آورده اند که دین و دلاخی بانی خود و صفای
و آب و هوا نیست و هزار تومان میفروشند اما هر هزار تومان
حراز و فرزند را حاضرند استم که بخرم با وجود آنکه می دانستم که ده تازده
هزار تومان خواه دارد باز رضا خویش کرده و دلدارش نمودم
و فرمودم که زار از خانه او برونند و تسلیم او شوند و روز
دیگر مانع بانی قیمت خرید شی را و بسیار باغ رفتن احتیاج باری صفای
چون بهشت برین و مقام بسیار رفیع و وسیع واقع بود و
جد و لهاس آب حار کله از زمین یکجا رزقها رنگ و اشجار
بسیار و میوه ها که ناکون القصه آنکه رضا خواطر او محبت و
دم آید به او بخیزد و بدان دلخوش بودم و دیگر با هم می رفتم

باز شمر از شبها حال در حربه احوالش دیدم سبب از او پرسیدم
گفت که بزرگ روزه میفروشند بسیار سخت و با بر و کمر را خوب
می نوازند و در علم و معرفت مهارت تمام دارد و در ادب و محبت
که از سر ظاهر است و خیال ندارم که خدمت ملکه آفاق را در خوا
باشد اگر رخصت بنمایند او را بجهت سرکار خرم چون دهم که دل
او بخواند رضا و ادم حجت تومان و به دوام او را حربه او
چون شب بختب نشستم که بزرگوار و به حبه قابل و تمام دیدم خلعت
و زین بسیار با و انعام کردم و چند شی از صحبتش فایز بودم تا
آنکه مفسد گزشت شی در خانه او رفتم و نشستم بسیار اندیدم و
و ابی طلبش فرستادم بچشم آورد که ملکه را بگو که تقصیر است
بنده را عفو فرماید که آب مرا صد عمر هم رسیده نتوانم
نشست امشب معذور بدارید چون شنیدم که در و سر دارد
خود برخواست و دیدنش رفتم و رفتی رسیدم دیدم که سر می
ان که بزرگ مدد نموده در روی محو بود از زنده فهمیدم که کل
هم رسانیده است اگر چه غیرت بمن مستوف باشد و لرزه
بردست و بایم نهاد و در غم خودم و ایشان چون مرا دیدند

که محال از جا بلند و هرگز نشسته فرو می آید بی نیازم
و هر زمانه و بر ستایش کردم او اظهار در اینجه و بر شرط اب
مرا فرود و بنالید و برخود مر حبه کل ملام ان جوان کمال اول
و از صحبت فر نگاره می نمود و بر شرط اب مرا فرود و بنالید و حریف
مر حبه کل ملام منم دیگر زفت ندیدم و باقی احوال میجویم چند
روز که شب شبی بیدار او را دهم دیدم نماید و فر می آید
بطلبش فرستادم خبر آوردند که در خانه نیست کسی غرت در کالو
سینه ام شعله و در گردیده و خود را بخواب انداختم همان که دایم
و زحمان خواب فرشته ز جسته خانه او فتم و می آید از آنرا که خود
بنا بر کسیده نفتم تحقیق احوال او نماید تحقیق نمود گفت با آن
کیز ظاهرا بدخ رفت اند خلاصه از غلغله بایم از کار شد و عالم در
نظم تیره و مار کردید از اینجا که در روانه باغ شدم چون به
نزدیک باغ رسیدم در راه اندیدم بهشت بر صفا تمام تر از
و بود باغ و چهل شدم است بی خود کمال روشنی و ماه تاب
عالم را روشن کرده شامتم و آن همه نور امت و کیا پس و
دست کردن هم دیگر چون سر و سر در هم او خفته باقیم و در دست

باز

باز و بویسته کن میسوند و بای کلین فرشته زانم ارگهار و با هم
رقرار باز مانده تا شام می کردم بعد دیدم صراحی و جام بر گرفتند تا کردند بی
خوردند و اندم کیز رویش فرود و در صبح چنار این را باغی را خواندم
بیت چه کرده ام ملک پیوسته داغ و غمت بملک چه بپشت
روز در صراغ و غمت پیاده بکشی از پی شتر نیاید که کلبی
و در روشنی از داغ می نیست به آن کیز آوازده زمره مرا شنید
مد خط کرده مرا شناخت که به بکرته جام را از دست بدور از دست
و دست بجانب آن جوان دراز کرده از روی قدر و غضب گفت تو
که نوید دیگر ترستی عاقبت از بر اجبت و چرا عبت خود را
و ما را از آری آن جوان چون پیش نهاد گفت اگر بگوئی که
ببوی تر با فروخته با مرا خنده مارک خانه می کنی تو دست زمار
نمیدار گفتم از جوان کار نشاند از من نشسته ام در گوشه و تا شام می کنم
آن که گفت غم از دست خود را هلاک می کنم تا دل تو صافی شود کیز
فته دیگر بخنده طعنه امیزتش غضب او را تر تر میکرد تا آنکه آن
بسر ناچار و خنجر خود را از غلاف کشیده که بر خود زنده می بینم دیدم
و دست او را حبس کردم و در و برایش مالیدم گفتم قربان تو کردم جز خود

سینه ملائک است که منم که دیدم آن مامور از تهر بخوار و من کرده
 برکت و پوشتانم فرزد که از هوش رستم و نه استم که دیگر چون شدم
 تا فرکه هوش آمدم خود را در صدوق و نور و دین دیدم چون غنیمت
 در قه باروی شهر بود مرا در موندی که فک بودند و برکت بار و رسانید
 که نه شد و شد چون عمر فرج یافت بود و نوباد فر رسیدی و عت جان
 رسیدی ابرو آن منم در تارک خود او را و آن نیز که گوییده سو
 قصاص کردم که از آن مرتبه است بر نه اعلا رسانیدم با من آن
 کرد که دیدی و شنیدی فرزند غنیمت قصاص کردم خاکه دهری از آن
 مرغی بر غربت و مردانگی او کردم و گفتم ازین رتو حال مگو که در آن
 نیم روز آن همه سیاه را از کجا آوردی و در آن نیم شب کجا بودی
 گفت از سر کار بدم فک که در آن مدت بدم در جستجو بود و خبر داشت
 بعد از آنکه مقرر خانی است که باو سالی و یک دوم در شش
 در مقر حکومت خود میباشند و شش ماه دیگر باید در خانه خود میباشند
 در این ایام بدم در شام نبود و ما درم از هم زانست و عقل او از
 خود را بده نمود کن خنده و نفی فرمود چون تو فرست که آن جوان را سار
 من جدی کرده بخانه بدم رستم ما در چون مرا بیدار دید خوشگال

بنحایت از غلبه ستم گفتم ای مادر حال مقدمه باین خود نشسته اما نمیدانم که
 در زویش غلط نیست که با خیار بی بخت اگر خطا کرده ام احمد که
 رفته و ناموس زنیده بدم رستم مرا در سه روز دیگر از تو خفت بخانه
 و خبر رخت هم در دست بنوا که ندر کار بدم بدنه و کار کنان را بنوا
 که در وقت فرستید که بر زمانه که بانی کنم با بنجام برساند نشاء
 این سه روز که گذشت بجز منم و از سر گذشت خود بنقصید نقل خواهم
 کرد چون مادر مرا دست میبشت و بگردانده مرا الیه دست و نه
 در سواد هم شایع نموده بود و کمال مقرر کرد که از سر دست کا خانه
 بدم آنچه ثابت و بایت بود بانی خانه کورند و سیاه را از اقام
 کورند که دیدی و بعد از آن که خون خود را باز خفت کردم و آن
 نکت بجرام را با کزب را گفتم در حال شب علامان و حکم کردم که
 سیاه و از ضاع بکار برجه و بکار خود بردند و خود رستم در زو مدار
 رستم از دیشانی بدم رسیدم که آن مرد جوهر که بانی رفته
 نوشته که آن همه زر سکه کرده فرستاد که بود گفت آن مرد سینه
 کون را در خوش بجه از سر که فرغ بعضی که گنار داده بودم آن همه
 مایه بهم رسانیده بود و سر مایه کرده بود از غرض آن در فغانی آن شین

حاجت میکرد و بیکاریت و بی هم رفتن او میکردیم تا با بخت رسید
انام هر که نت خود گفت از فتنه حال را فتنی گفتیم امر مهر سهر و کار
حالا خود اطمینان می شد که از حال دل فرخنداری و قدر دل شوخ می شد
انقصه که نه نظر بسیار چون عجز و یک رخاویه بطور شکر باری
طرا نه گویا کردید و گفت ما که دادیم دل و دیده بطوفان
گویا سبیل غم و فتنه زینا و بر هر کار از ازل گشتی که شد
ز بسجده می توان گفت ساکن گشتی و گفت عجز بغیر ازین ندارم
که باز نام و شک خود را بر سر تو که ارم درین شهر سرور و رضا
نرم خودی صورت ندارد و میان ترک و یار کرد و صحرانورد و اختیار خود
معلوم است که از ازل بر زنت نگر نه بر بدین گونه جابر گشته بابر
دل خوشی دارد و مشروطیت با من تا به منم نه چه میکند امر در میان
چند روزی در کشیک خانه بسر بردم تا اینکه آن نازنین تدارک خود را
ویره شبی از بخت صلیح دینی که از پسته از در آمد و گفت برخیز که
و نیت از دست مبرو از بختیم و از غشش روانی شدیم در
دم بطور غیر رفت و هم سب را هوار بیزین در آمده بود که رسید
و بختی داد و فرستاد و در دست صلیح و فرستاد که بکشیدیم

درود آمد و گوار شدیم و بخت در روزهای نو بر او و پادشاه
میان خیمه در روز نوبت از مرکب پیاده میشدیم و هسبان را بچرا
و امید داشتیم و خود فتنه نماند و بخت می خوردیم و بخت می گشتیم
و در شمار راه چند بار آن وفادار نگار می نمود که از فتنه فراموشی
عرض و مال و دیار و خویش و تبار را در سر تو که داشتیم آیا تو نیز بطریق آن
ست که ربه و فتنه طریقی و فتنه را گشتی و مستغفار می نمودم تا آنکه فتنه
بکجا راه می رفتیم تا بختی را در آن که گشتی را نداشتی بخت مرکب می ختم
و احوال شدت که ما بود که مالگاه رودخانه عظیم بر سر راه پدید آمد
و گذار می نمود که گذار عبور توان کرد از شدت که ما از کارمانه می بود
مرکبان از در شمارمانه و خود خسته در آن حواله درخت سال خورده
سایه نمانده در کنار رودخانه واقع بود و بختی را که طریقی را فتنه که
نه از ترک کردیم در سایه ای بخت با سنانا و درین میان و گذار رود
خانه نقیصه گشتیم و راه بچرخیم تا عبور کنیم آن آرام خان در آن مکان
آمد و استیاد و فرستاد که در کنار رودخانه ما ختم بر آمد و در آن روز
کردیم که از بختی که فتنه گشت خشنود و خرم گشتیم و بختی که
در بخت درخت رسیدیم و دیدیم فتنه در خانه و بختی که فتنه

الله و غیره و بار خورشید را آن کو هر سهر سهر در نایتم با خجسته شام
 طار او را بام برده باشد تغییر لباس نمود و شام رفتم و در شام
 و در شام نیز خبر شام رسید همچنان طبیب آن مهر جان بدین طار
 و صفات جهانی کردم و از آن طار که را اثر ندادم و در کس خبر نشنیدم
 کفتم دیدل شرط وفات که بعد ازین به بودن آن جان جان
 زندگی بر تو دارم چو که او مرا امرای تو بخت اگر آید او زنده
 میو در خبری از پیش بینی و عجزم را جرم کردم که قصد هلاک خود نام ای
 در ویش بر او فرستادم و رسیدم خود را بقصد کشیده بقصد او خود را
 نه اینجا بیدارم و ازین نه که خلاص شوم و جان را بطریق و فایده ای
 بازم که ناگاه خود عابدی دیدم بر سر کوه نشسته در آب شسته سجاده
 عبادت انداخته در صراط برابر خود که اراده و تلاوت صحیفه استخوان
 غمی و دو کلاس طلیده از احوال فرخ ترسیده بجهت آن خضر راه
 سر گذشت خود را بیان کردم و کفتم احوال او را و دارم که خود را هلاک کرد ام
 از شعبه باز کردن چون کوچ رفتار بود قلمون یار آن مرد چون
 مستقبات ال فرخ مجرب گردید ب بخته کسود و گفت خود را طایفه دار که
 که گشته و میوه است و تو وصل او خواهر سپید احوال بر وفق طایفه

که بنده شما بن خرقه قنایا رسیده ام از ولایت عجم و بدر
از جنس مرا دشت و کان میرد که تمام مقام او بنیتو انم شد ازین
سب مرا دشت بدست ملا و بعد نه کرده اند امور مملکت
براه میردم بعیش و عشرت و با خرج و محنت فرمان فرما میگردم
و نه بعد بود لب طعم لعل بسیار بانیل بود و نوبی لراده شکار چل
روزه نمودم و بخت شده در بند بیرون رستم و میر شکاران از نوبه
و باز دستان و خرج و دهن و نادر و تو که و کند و کان میا کردند
رعیت بود و اندن شکار خست مع آوردند نادر که بجل شکارگاه
و انیز از کان علم قدرت و قاضی کسیر لشکر بعد فکرم مشغول شدند
و نه نواره بر بند رسیده ام و قلع در میان جگر که کردم که نگاه از
بنظر آوردم که زبان از تعریف آن طرفه غزال حاضر همه و طول
در رون و خمال طلع در دست و شاه به سنگ طلع کرده و جل زینت
درشت و عجیب و غریب کشف جهان از در طلیان هر طرف
چو بدن میگرد و سیر کنان میخامد که وقت آن شد که مرا میگرد
آن غزال که و غافل از آن که دام بگشاید بنده کوشش او در فرودم
دلاوران کند که را بر سر دشت بر آورده و مرکب بجای آن خستند

و می

و چهار چندین کند به سحر او انداخته شد و صاحب در دست بخا و
آن غزال دم بر داشته و بجای که نه رسیده بودم آمد و من نیز کس از جا
بر نمیختم و کند از دهم از مرگ زان شد بجانب دشت مانند سیلاب زدن
شد از گشتم که خود بر فتن او میردم از خلق کسی نیاید از عفت من زیرا که
از نادر و عام عام چوشت میزد و قسم شایه که این کار بدست فرستاده
نحو کند در دست گرفته از دنبال آن برنگ بدست بود در اندام آن
غزال چتر غریبی که هر رسیده بهر مشغول می شد چو فرزند یک او
بر سبدم و کند حواله میگردم چنین نموده کوشش بر میرفت از ملک
نا آفتاب غروب بدین طریق از دنبال او دشت و کمون میبودم تا
اینکه مرکب از رفتار مانده شد و خود هم تپاب و ناتوان گردیدم هر
بر من رسیده باشد کند را بفرار یک بتم و دشت زده کان عاج قبضه
طیلا گوشه بر آورده و بر عقاب بر مار زده منی بکجه کان پسته ران
کردم و کوشی تا کوشی کشیده بجانب او اند دهم از رفتار بر سر آن
آمد و دشت باز از ترک ناستاد و کوه بجانب آن دشت واقع
بود و در بجانب کوه رسید چینی که چند نه بر باد رفته از نظم
غایب شده گشتم از باز آورده و بجای افشاده پیاده شد و بخوشی

منقول شدیم تا آنکه آفتاب غروب کرد و شب شد **بیت** شبی سیاه و تیره
 بتانی بسین تن در هم ده از رخ که چون سفدر ازین چنانی سیاه
 نو گویند که تیره کوف بودی تمام هر شب همچو مشک از خوشی نزدیک
 تباری بود که جهان تاریک شود که در کمر گوشت گسبیدی و چنه درخت
 دیدم بانی صوب بر شتم بوزن آنکه شب سود ان کمر بر زارم که فردا
 بخورایم که کاه رسانم چون بدان موضع رسیدم چشمم افتاد دیدم که
 بر لب آن چشمه نشسته و دست درو شتم که ناکا بود که در آن کینه
 شنیدم که میگفت ای فریق هم دم و ابروس دل برغم ای که ام ظلم
 این ظلم بر تو پسندیده و از خدا نرسیده الهی روزم شنید و بده
 از رفیقان و مهاجران نه منید از درویشان مرا از گفته دورتر شد
 خرم یا خردون گنبد کند اتم مرد و عکس غیدی دیدم نشسته و آن
 ابرو در او گرفته و چو سید و میکس اما لباس آن مرد بطریق
 رهبانان بود و سر ناپاک پوشیده بود بانی مرد سلام کردم و خواست
 که از من بگوید بر خیز و غدر قدس را بگویم و پیش نشستم و گفتم ای مرد
 صاحب درد این خط از من سر زده اما از حال که از خود خبر بگویم
 و تغییرات جمیع بندگی خود از عالم غفور میاید چه شود که تو هم

مرا غفور تا آن مرد گفت ای جوان غفور کردم و تو شنیدم بعد از آن
 تیر از آن آورده آوردم و در غمش را بستیم و فرض حق را داد کرد
 بصحبت نشستیم آن مرد و من مرا خردست آورده با هم تناول نمودیم
 و خواب بر زمین مستلای شده کینه کردم از قضا صفا در آن گسبیده بود
 و پرده در پیش آن کشیده آن مرد بانی طرف برده رفت بعد از
 لحظه او از کینه فرار و نوحه و پتقار آن مرد را شنیدم که بنابر خوشی
 میگفت و بیکر است **بیت** روزم از غفقه گشت و غنای شب تازه کارم
 از دست رفت و در کار نامه ام منت با اثر چکیم سوختم و ختم
 و در حکیم از غر اسنگدل کنی رجز برف چای کنی کنی رجز و دل ریز
 تعاضلت خون شد و دیده ام همچو رودی چون شد یک سخن خانی
 بعضی حس دارم که بوسی ز دست پس دارم یک شسته کارم چاه
 چه بجهاد اضطراب فغان و ناله آه یک نظر سوخته خوک
 فکر این دل شکسته خود کنی بیکه از لطف خویش بخوازش و
 و زهر رهنما را سازش بهارها جهان غنی فغنی است بکشت که
 زندگیم بس است یا بکنی باز غریب مسان با اندیش نه کیم فارسی ساز
 درویشان مرا با احوال و شنیدن این مقال تعجب آید و بر خیزم و

و عقب آن پرده رستم نظر باندرون خانه گشتم و شکر دیدم که بر سر
آن صفی زده و فراخورش چش خواب نغمه نازنین صنیعی سروده
بر درخت نشسته بکس خوابان فرنگ پوشیده کلاه پسته
فرنگ بر سر و خنجر بر کمر بسته سر نهاده و یکبار او را ز کرده و آن
پرگار روی رشت بر او میالید و آنسختن چو نیالید و آن نازنین
از غم حسن بجانب او الطافات عکس برادر و نایان تر خط
و غمی حال مند و لب چشانه بود و یار فرخی که کم دارد مسلمان
بود و نظر اول عقل خودم تباراج رفت **نعم** دل و دینم بر دو
طافت هر دو بت شرب و یمن بناگوش نگار چاک بوی خوش که دارد
طیغ موهومی ترک تابوش ز تابش بود عشقش زبان دایم
نیز نم جوشش اگر پوشیده کرد و بخواهم بگرد و مهرش از جام
فراموش اردو و بنای به چشمان زده بهوش شدم و فکر که بجز
آدم دیدم آن مرد آب بر دردم خشانند و بهک میرفت و
اما میخواند و میگفت **فردی** بر بد که کتب تصنیف مستطاف تو کاره
تر نماند بود درم **حسب** القصد کفتم بر بر بگرد و بر این طرف
سر و از که ام جو یار است و این سر و از که ام تر نشان است و یکبار

و دامن گشت آورده و این چرخش را جلوه بدست آورده آن
مرد و کشت از خوشش بر سرش بار بند و کمرش را به طاق نموده
سر بر نهاده و دم و پیشش و **نعم** بر نهاده سر بر نهاده و دم و پیشش
که فرنگ ای فرنگ تو پادشاه فرنگ سلام کردم و جواب نداد
کفتم اگر مدتی زهره چین دار کفند از این **نعم** تفاوتی که در رسم
کل رعایت است اما انقدر نه که از حد گذرد و جواب سلام **نعم**
احوال نه با فرنگی که اگر از مردی بر آرد و کی در آید و کنی تا اتمام
از و کفتم باز جواب نداد هر چه خج که دم قبول نکرد پیشش
بر پایش دست کشیدم که شرم از قدر که دشمن دستم برداشته چون نماند
نظر کردم آن نازنین را از شک ترسیده بودند و نقاشان مانده
زخم بسکین فلم جبهه کشی نموده بودند و سنگ زشت قابل کشیده
بودند آه از دل بر کشیدم که دیدی از اول مر کچین سنگه دل
داوی و ابواب محنت و مشقت بود و خود گشت دی روی
بجانب بر کردم و کفتم ای سر دل سیاه بر مگرد و از دست تعبده مانده
نیز گشت فروشن قهر آن ساز بر که که این عشق غریب که تا خنده و پر خنده
این صدمه و دم بکشد که چاره کان سو زرقه میکند و صدمه برستی نمیداند

که آن مرد تبسم کند و در جواب فرمود که ای جوان کاش تو هم
کدورت بدین لکن غرق شاد و فرحی بر خیزم که کس با فرح شریک نباشد
کشم به احوال فقیده گنبد تیر بر شده کم ای مرد و به نصیحت رسیده و
بر نیز میگردد باز از خویش و آتش تا نیز میگذرد و آن دعا بود که در
اول شب کرد که در الهی بر روز و شب بینی احوال کرد و دل فکرم کنی و راه
حال زارم زود بگو که صاحب این صورت یکت این صورت سو
از کجا دیده و این صورت برستی هم دیده و مطلب از کجا ره جو
خلق حجت و نور و به نامت کشت ای جوان این طهارت کفایت
و شایسته است بهر دست که ازین ماجرا بگذرد و صورت حال
نمیده کرد و این حکایت را شنیده گیر خیال ندارد که خواب دیده
کشم آنها را گوش فرم نمیشود تا تحقیق این سر را نگویم در سر این
مساعده در گذردم کشت مطلب حجت کشم دل گرفتار عشق گردیده و نخواهم
که به نام که این مرد که ام حسن و سمر و که ام اینجاست کشت ای سمر
عشق باز نیست عشق باز نیست که باز نیست درون آن بسیار صحبت
کرد و شنیدم در احوال طلبیدم و کستم تا جان کنز و خضر است در اینجا می
راه نمائید و دست از دست کشتم دست از طلبیدم تا کام فرماید

یا جان رسد بجان یا جان ز تن براید گوشت اچوان مرغان صیاح
نام شهرت و همدن از عرفان و عربت از پر مال و از دستم که
بمیراث بنی رسیده بود در اول عمر کفر نشسته و همیشه در تجارت
بودم بکبر که در هیچ ولایت از خود بداد و خوش نمی نمودم و پیوسته
در ترقه و هفت انگیم بودم بکبر که بسیار از خفا و رخصت و بی
اراده فرست نمودم و سوداگران بسیار از من رفتی شدند و بزرگ
ایشان فرخ نمودم چون در ملک فرست چند مدت گذردیم شهر رسیدیم
که او را نیکه دنیا نیامیدند و هفتش از شهر بزرگ در کنی در یاء
واقع شده بود و در بزرگی در میان شهر جابر بود و در هر یک
از آن شهر یک پادشاه و فرمان فرما بوده و آن روز در قه قلم
و دیشان جابر بود یک از آن شهر که وسیع تر و معروفتر بود و ده
آیدم چند روز گذشت آوازه سوداگران معان در آن شهر
منتشر گشت از شهر روز در اول صبح در حجره نشسته بودم که خواهر
سرا را با بره زنند و چند نفر غلام بکاروان سر آمده احوال
سوداگر بایشان را گزارش دهد سوداگران ایشان را بمنی ولایت
کردند و ایشان بدر حجره فرستاده و سلام کردند و فرخ از قرینه یافتیم که از

خفته نه بزرگانه اگر امه پانی را بجا آورده کفتم خدمت چست خواهم
کفتم بلکه صاحب باشند است که بودا کردن ایران آمد از مطاع
و فکاش و جواهر بخواد باید بود در هر جنس مطاع نقیص قدر
بردارید تا خدمت مکمل شرف تویم پس فرج مطاع بسیار به از خود و
چه در دیگران بر گرفته باشند رفتن چون بخانه پاکساده رسیدم مرا
تربانه زبون بردند چون دهنش دم عمارت عالم دیدم از آن زمان
فکرم هر مملو و خورشید لقا می بگردانم نهال و بهمن و بهمن بر روز
جبین در یک قدر در سانه انداخت تا زنی چون آب حیات در غلغله
نهان گشته در روز ارشاد گشته **بیا** تا زنی خسته عوده کرد و عده ای
که یک غمزه دیدار بوده دل صد بار فلک ملامت جانی گرا ریخ
آتش نره خیمه خورشید که روده دل و دینی از کف فلقان بجهت
آن صفت ترغیب بر حکم آمد تا بر دهنو فار جای گرفت تری از آن
غمزه و دل در خست بر حکم آمد و تار نشسته **بیا** بر می بگردان و دیگر
مانند اختران بر دم رود حلقه زده و آن با دساره صورت معنی درین
بد ما غر سر بر من افکنده و اثر ملال آفتابش طر بر در چون نظم
به آن جمع خوبه و آن قطب فلک محروم افتاد و دل نردن شست

ز دلب بود و چ چیا رفقه زخم باز خوراکها بد شستم نه از حبه
چون تویم نریغ دل دیوانه را بهیچ عمر کرد و ندام چند دانسته
دل طبعه از لوق او در رفت و غلغله هر زمان کس ناید کرد منع
سوقتی بر دانه نه دل رفت و عقل رفت و خود رفت و بهوش رفت
و دل از کار رفت و چشم و گوش مهر حال خورشید مثال آن بلند
از خراجه عنت خود پاشیده یاری کفشی و قوت رفتارم خود بر
خاک شدم که از لقمه آن سرانه همان فرست سر بر آورد و بر من نظر
کرد و لب نرسیم کسود و مضمون این بیت او از مود **بیا** بدام غم
تو فرو مانده چه تو تبار ازین نهال چه جبل بران نهال شین از ابرام
پیش ما و مطاع خود را یکست چون نگاه لطیف آینه آن عوده
آینه را دیدم به کاما پیش دیدم و درین مضمون ترنم کردیم
و ارم امید که سر و قد تو خورشید سائید و وقت از سر تا کم نشود مطاع
پیش بروم بعد از ملا خطه بسیار خنده و آن جوهر و خدین مطاع و دیگر
پیش خود برد و پسندید و فرمود از سلمان زاده افندی باشد فردا سیاه
قیمت بگرد و زنده شستم که عالم من اوده بخته آنکه یکی را دیگر دیده ام
بجای از خنده عالی آن فرشته خصال روشن سازم باز زبان عالم

گفته و روانه شدیم با دل آلوده پیدل رستم چون بجزیره آمدیم بفرست
و در بوی خود بسته بگریه و زاری و بوسه و افقا و نوحه و زاری
و بتوار آغاز کردم و او را ب غم و الم و غم خود باز کرده که دل را
علامت میکردم و میگفتم ای دل خونی زین صیحه های کوفه زار بوده بر ظاهر
که وصل چنین دل بر چنین معشوقه بسیار دور است و بسیار ناخوار
خیال و فکر کردم که دیدی چه کردی و بچه بکد کفر فاشی چه خواهی کرد
با دل فکاه خنده و چگونگی بسته خواهم بود که میگفتم خوش بگفت اگر جان
برود و رفتگی و دوری که و فادان شود و نماند زیرا که **بندگی** بندگی بهر
بایست یا چونست زندگی بایست و در خط عهد و روزی بایست
و شرط و میباید شدیم تا آنکه آن روز و شب را بعد رنج گذرانیدم
روز دیگر در وقت آفتاب در آمدن از جبهه بدون آمدن منوچهر
سرای آن زمان که خوشبخت نشدم همین که بدر خانه رسیدم
خواهر را دیدم که اشک ریخته چون مراد بد گفت زود بپوش که ملک
نور میطلعت میباید غم و غل شد چون تفرش غنچه افتاد و بیک مضطرب
مرامه را بنمود و در وقت غم و غل شد و فرمود و اذیت مطاع
پرسید عرضی گفتم که عمرت در ازاد اینها قدر ندارد و بچه تطف ختم

سایت خوب است بی شریک کرده و سار و بکند و فرمود ما کسب زدی
آوردند و در پیش میزدند و از سر برافکنده از فحاش و دید باز
نمودم و در دل میگفتم ای دل ای چه کنی چه کنی چه کنی بر خیزم شری
و شربت بجهنم آوردند و بجهنم مثل کاکای پایش که با تو
دارم لذات حرف خوشدل شدم و ششم دان ازین هر خطه بای
فریاده میکرد و در دل میگفتم **بند** قربان جسمم که که رفت شوم
حیران که در آن که کزادت شوم که بکند لک و در آن خوب بکند قربان
طرز وضع که کزادت شوم همین که شبیلان جانت گذرده
صنوه گسترده آن در اندازد و چیار چو ابرو بهار بر سر یک چون
در شاو و از رخسار خود بخت در راه از رخسار خود بایرید و کل آب و از
فرنگی روح بر بال شش غاب داد و بعد از که و آه خنده و طعم
شاد دل نمود خوان بر دشت و دستار از آتش طعم شسته گردید
از یک ندر ستاران بطور فرشته خلوت شد آن نازنین و کاس
فرگرفت و گفت شمعان مطاع توجه است که نم ندر شوم هزار تومان بگوید
گفت زین مغرور که خند مفتحت منظور و از کفتم بچه نصیب شد احتمال
دارد که هزار تومان داشته باشد مطاع خند دارم که اگر فرود شد شاید

برسد گفت ای مسلمان بنویس خدمت بجمع کنیم اگر تقدیم رساند هر
 تومان بنویسد هم گفتم **ب** از تو بپاکشاده از ما بسرو و بدین هر
 خدمت و بفرماندگان منت دارم و بر تقدیم میسازم آن تا این قسم
 نمود و گفت که اگر نوزاد خدمت چنانچه مرا هم خدمت بفرمودی
 گفتم صلاح بند جان شایسته یقینی فرماید گفت ای سرانجام کاغذ
 بنویسد هم باید بکاید که گویم بری و جواب گرفته بادر اما بنویس که
 خبر نشود که سرو جان در معرض خدمت گفتم ای نازنین سر که نه
 در راه عزیزان بود بارگذاشت گفتم بدوشش گفتم ای حیات
 سرکانت و کتب از هر که یا نقد تومان بود من داد و گفت ای سر که بر
 و امروز مال و اموال و طمع خود را از آب گدازانی و فردا هیچ
 نرود و ما خدمت را بجان رسان و وجه بستان که اگر سعادتی خبر
 شوند نیز در این طرف نه است بانی خود را زود بفرماندگان بفرستد
 و همین که بانی طرف روی که را بر تو تر خواهد بود ملاک استخوان
 او متعجب آمده که آیا چه خدمت بماند که این هر سعادش در حقیقت
 آن کند نقد نذر را رد گشته بکار روان سر آمدیم با رفیقان گفت
 هم که بودن مادرین طرف ظلم خود کردی است زیرا که با پناه

این شهر را ظلم میخوانند و حاکم دور عادل پس رضی ما بانی طرف
 بود اگر آن حرف را پسندیدند و موقت کردند نه احوال اموال
 و طمع خود را بفرمان و در خانه آوردیم به روزی و سکه ها بر داده اند
 است که از اینده در آن طرف بکار روان سرانی نزول گویم و آن
 روز و شب را در اموال تقی لایق خوش ببردیم و هر لحظه در دول
 به ما غم شد همیشه که آیا مقدمه خود را بجا خواهد رسید و حال کار
 من در ذوق گفتم سببش نمیخواهد برسد و حقا که اگر فرود آید
 سوم زنده جاوید بافته ام خوشحال غم که جان خود را در سر
 مشوق در باز داد و اگر زنده بمانم به سان که زانم اما چون رسید
 برخواستیم بخدمت بندگی و آن قتل و جان ندادم رها گفتم
 که بچه کار میرود گفتم نصیب طمع که بکار رساند داده و ادم مانده
 بطلب آن میرودم خلاص خود را بآن کفایت رسانیدم در آنکس طبع
 میرانند بسیاری کرد و گفت ای سرانجام سرت تا زخم باید بخانی که کرد
 خبر نشود و کاغذ سر بر در دستماله نذر در سجده و پیشانی که نام
 خود در دفترش جوده من داده و گفت بخت نماند از شهر برون
 میرود در یک فرسخ غنیمت و در باغ جمع بخت مشغولند جوان

بر پستان مقدم است و بخیر زمانه دارد و این شهر را به زنا و بهر کسی که
 از سر جان نهد و شمال را با بر پستان و جواب گرفته باور و با نقد تومان
 خود را بخر چون بخت آن جوان بر سر زبانها بود بگویند سلامت
 میرساند تا نوازند بخون و سبک دخته جان که ایرار غرور می نامند
 دل و دلام جان مرا خود دل ز بخت غرق خون است غمخوارم تو
 احوال چون است مرغ زین ادب را بوسیدم و روانه شدم دانه
 نشان که داده بود رفتم تا با ندرون باغ رسیدم جوانا شب
 مهلتر دیدم که بر فراز صندل نشسته و بفریب صد نفوس مستح در
 خفتش صفت بسته چون ملا و پیش طلعه و از احوال پرسیدم
 راه را که کرده ام گفت ایران و ناچار بنامه گفتم که طماع خوری
 سر راه داری وقت و نهنگ بکشتر این سخن را دادم و بکار
 ایستادم پس آن مرد چون بکشتر را دید و از دست کرد و دید اما بعد از
 لحظه با ندرون باغ رفت مرا طلبید و نهنگ از فرزند رسید که این را
 از کجا آوردی گفت من شایه داده است گفت دیگر خبر داری
 گفتم رومال ز زمار گفت برو میان باغ هر کسی که میزبان و برسان
 و جواب گرفتند و آن آری شوکت و پروان رفت بد باغ نشست

من چون میان باغ رسیدم در پای درخت نارون نفس خوردم
 دیدم و حلا و نسیم سیاه که که تازه خط چون ترک ناب بر کرد و عاشر
 و مید **نظم** سر و دشتش که از چمن جان برآمد و شاخ کلا بصورت
 انسانی برآمده و بطریق مرغ بال بسته در اندرون نفس نشسته
 و سر زادی غم و فکر نهاده و مستغرق بر پنجر غل مرادل بر بال
 او بوخت و بخت گردم پیش رفتم و سلام کردم آن جوان سر را برد
 مراد بد رسید که ای مرد تو گفتم که بر من سلام میکنی مگر غمخوار
 که سلامت از من برخاسته است گفتم خالصم و نامه از تحت شتاق
 دارم گفت کدام دوست و کدام نامه وجه بنیام من و شمال کانه
 از خسته نفس باور دادم و بنیام زبان را بهر گذرانیدم شکر کفار
 بر صفت خسار خود گفت که از میان نامه و بنیام گفت بان یار و کار
 بگو که خدا سببی سازد و این خسار از سر راه بردارد و اگر نه این همه
 تا بر لب است و این را هم بگو که خدا تو کردم هر چه میدانم که حاصل تو را
 میسر نخواهد بود اما از تو دارم که بکار و کار تو را با اینی خود بین
 و جان را بسپارم و بیم ببار بگو که نامه و بنیام را که کن که مبادا بخت
 فتنه و فساد شود و اینها را بگفت و بگرفت و فتح خیر احوال اند

بودم که ناگاه غنچه عظیمی مبد شد و هم از غنچه جان بخشید و با یکدیگر
باغ در آمدند و هر که ام حو به دست و حوام زاده سیاه چشمی قوی
هیکل شمشیر زان شمشیرش ایشان میدیدند تا رسیده ان شمشیر
رو بیاخته زود آورد و خود تو شمشیر بر بدیم که شمشیر در پشت بفرق اند
نشست ای در ایشان ان مرد سرخو را بار کرد و دیدم بر طرف
سوی زخم منگری و بشده سجده اما بقدر سی به در و جا میکرد گفت
این زخم همان ضربت است که گفت که چون زخم خوردم بهوش شدم و
فتی بهوش آمدم همان را تا یک دیدم و خود را بر شمشیر خنجر دیدم که
با و یکی در سخن بود و بجا می رفتی به ملکوت زود باش که در ملکوت
این بخت برگشته شوم و در نظر نه سری از دست ما بدر رفت و دیگر
ملکوت عباد او را بگوشه انداخت و میرفت باز دیگری در سخن بود
و ملکوت مکر خواجه را بر سر را سیاه کنند گفتند باریان این چه قسم
سرت که شمار فوت او را مصف میخیزد بود اگر بر اهرام باخته
برید گفتند طر فیه ترا زین برده میبود که عاشق معشوق تو میکنند
گفتم باریان می فهم که عاشق و معشوق گیت و بگفتن این است
گفته می شود و دختر را به معاشی بر عروسیش از آن جوان که نام

بر او بر روی و از پشت بر سر و پا روی گفتم چرا میکنند گفتند
سرجانی طوطی دارد و گفتم مرا هم با خود ببرید تا فرستاده شما این تشار
بنیم و ایشان چون از دور تماشا داشتند راه را کرد و اندیدند و در خانه
خانه پادشاه شدند اگر چه مطلب حق آن بود که کنار دیگر دیده سو
بجای آن رنگ نور سازم و شاید در حضور و جان شیرین را در
بازم همین که داخل غنچه شدیم مرا از بر درختان بر زمین گذاشتند و
خفیه بر تاشا سپاندند چون نظر کا شتم در میان باغ دریاچه بود
و بر کنار او پادشاه بر کمر سزای نشسته چند شعل میجوش که ناگاه
خیابان بر اهرام خورد و آن تازین صحن را با سپر نمودار شده همین که
بر اهرام پادشاه رسیدند زمین ادب را بوسیدند و پادشاه
و خیر را در پهلوی خود نشاند و مهرمانه بسیار با و نمود و از آن نظر
که اهرام فرود آمد پرسیدم که اربابان این چه کسی است گفتند که
ان جوان سپه پادشاه بزرگ است برادر خود را ناب کرده از
جانب سپر خود و وصیت کرد که چون سپر بزرگ و قابل شود بحث
و مکن را با و گذارد و دختر خود را با و بدد و خود نفرست نبین با او
از ده دمان ما بیرون نرود چون این پادشاه برخاست و از دست

فرمانه و کارانه سپید و صفت برادر سوادش کوفت و نفی عهد
پیش گشت و سپرد و شرحی نامزد یکدیگر بودند و با هم بزرگ شده
بقوه سینه محبت هر گشته با هم عشق میوزیدند چون سیرت
رسیده و آثار قابلیت از جنبش ظاهر گردید پادشاه با وزیر خود
دید که پادشاه نورانی که دارد و در بندگی هر دو که مبادا
آفرین در میان فساد بر پا کنند پادشاه را خوف از بر سر بلند قول
طبع اشد و سپردارند کرد و حکیمان را آموخته گردانید که سیر را بخون
خطاب کنند چون دختر بخت بر وقوع یافت در دفع آن بگویند
این خبر پادشاه رسید از بیم آمدن پادشاه را از زندگات دهند
و پادشاه را بر سر آمدند با طبعیت وزیر حکیمان خواهر شد که
در آن خانه بودند پس خوب نیت و مناسب حکمت نیت که در میان
باشد که بوی گل در میان و آب روان و ماه مرغان حری احوال باشد
بجای آنکه حرکت غیر مقبول از در سینه بایقیس باشد بدین وسیله
تا به و هوش کمال آید مادر او در آن باغ بودند و در نفس نهانند
و همه نفرایسبان رو گماشتند و ندانست که هر روزه دو آه
نامناسب باو میدهند که شاید میرود و در روز احوالش بهتر شود و

پادشاه

و پادشاه در ظاهر که نه نمی تواند رساند و از خوف آنکه که سپاه
و عیت از در بخانه گشت و باز در جریع آن میگویند و همین
نامه که فرود میخوانش این بود که خوشنودش که امام ازان سیر رسیده
هر و سینه که باشد بکینه خلاصی تو پدر را هلاک میکنم و خود را تو
از اجماع و فراق میرانم معاینه این خبر را پادشاه رسانیدند و
پادشاه امر فرمود بر وند و قاصد سرودت گشته با نفس سیر و خبر
خان که کشک باغ با او بود بیانند که از آن فرموده آن حکم کردند
و نور آوردند و نور خرم منور شدند و بهوش لبون تو نور و ده بگوشت خوش
آنچه شد پادشاه با وزیر دل سپاه در باب دفع سیر مصیبت دیدند
وزیر گفت مرا بخواط میرسد که دختر را بران دارم که سیر را بکشد
تا مردم از پادشاه ندانند و بگویند که دختر از فرط غم و اندوه کار کرد
پادشاه گفت خوب است اگر آن کیس بریده و خبر خود را به نیت خبر
آمد و نصیحت آغاز کرد و در کینه زکو و حید را باز کرد تا آنکه سخن سیر را
رسانید که عجب از شعور پادشاه را و کان که این ملک سیر بود و
نمی دانستند به که مردم بگویند و خردن را پناه عاقبت جوانان شده
و دختر بخت مصیبت وقت منکر بوده وزیر گفت اگر خواهر زاری بد

بد کویانی و غمازان بسته شود و پدر نزد تو نظر شود باید که بسرا
بیش و قشیر بر پا کرده را در وقت ناله و شراکت شده و زیر حرام
نظاره ایست که پشت و بخت پادشاه در حق عرض نمودن که
شبه و زیر پر حرم آمد و دختر را بجهان کور تکلیف نمود اما شاهزاده
روانه بخدمت پدر گردید و در سر راه نوا افراوده دید گفت اینم
بچاره را از سر راه بردارید چون تو را حرکت دادیم ناله کرد چون
دست که حیات داری فرمود که تو را از آب بکشد زینم در قنات
برسانیم تا حال به بنیم خواهد شد که در آن اما جوان سوار اقصی در
گور و نود و هجده شد آن خورشید آسمانی و فارغ از حاجت و تیغ
بر کشید و روانه بجان پدر گردید و بخت نام جوان و خوشان این
که بر نزدیک پدر رسید شمشیر را از کف خندخت و پیش رفته خود
بر پای پدر افتاد و این اسباب را خواند و در سر راه پدر را
تو بخشید با آنکه آتشیم با آب تو چشم ما هم روانه ایم معجزه عدم
گویند هم رسو در تاب تو بخشیم از غر غر طلب فرمایان بود که سر
در راه تو در بازم جگر و تنم مدعی فرمایان بود که بپار و بگردید
بجالت منور گردانم این کشف و مدحش شد اما پادشاه و طغیان

ران آمد فرمود تا دختر را بجا در کشیدند و زیر احوال کرد که در
مطلب این بود که معاینه او را این کیسور بریده را به بنیم احوال زن کرد
ایم سر را که بعد از این و اما بس کشیدن این مقامات مبت و زرا از
شش غصب کرد و تیغ بر کشید بقدر شرافت این که خست تیغ
فرود آورد و لذت فضا از زبان در خانی تیر از غصه بر نید بر کشید
خود که از پشتش بدر رفت که بر کشید و در غلبه و غوغا غلبه شد که
از جان خود رسید بر خسته روانه حرم شد اما صدای بگریه کشید
فرماندشت مردم بهوش شد و وقتی بهوش آمد در حجره خارج فرغ
زخم وارفت از جوان چون مدت عمر بسزاید و بوانی حجت نام
بزیشت اما روز بروز زخم دلم به تیرید هنوز از عمارت خلاص نشده بودم
که رفیقان غم حرکت کردند و مرا اندان سر بر روی گور دانه این گفت
شخصی بود که وهد آن کوهر لکانه نصیب همچو من خواهد شد اما با حاکم
خوشحال بودم تا کانه بجان رسید که از اجقات مردم رنجور شدم
و دلم از کار بار سر دشت بود در هزاره نو بدین مکان رسیدم
و این چسبید را دیدم با خود گفتم ای دل چون میت ابد وصل و لبر از خلق
جهان کناره خوشتر و وصل قامت را اند خسته و بیابان و کشتن

دانشان صاحب دوق چاک دست مانده علم را از هر دو
آوردیم و این بقیه و صورت را تمام کردم با تمام اموال خود
بهاشمال قسمت کردم نوای هزار تومان و یک قطعه شستر
فندم از او کرده خود دادم که این صاحب اختیار است که بداند
تجارت میکند سال بسال آذوقه و ما بخواج مرا آورد و در این
روز درین گوشه که ما برین شمال باین زمانه عاشق میوزیم
و عسر میگذرانم در چون دست نمیده و دانشش دست فرو
دافز خایشش از درویشان چون فرج و صف حسن و حال و
خلق و کمال آن اقباب جاه و حال را بدان منوال شنیدم
بکی بریشان حال کردم بخوبی که دیگر نخواهیم درویشان
دست و پای آن مرد را بوسیدم و فتنه از خضر راه شنیدم
اهمت درین مدار که دل و دینم بقید فریب گرفتار شده
بیت هجوم آورد و بر دل با عشق که محاباته بجوش آورد
مترقی قدم نور خواند نسیم طره شد دل عطر مزغان خواند
که کرد از هر طرف مشت خیارم رو بچو آن کجاست سلام آرا
شد از تو ازین دینم که دیر و کوبه برهم نوازند زو با بانه بخت

جانش کینه جو شوقی خدا ببارس پایی برهن نازد ایامه
اسلام بپایانیت بکین خروشی همچو بوی گل سبک روی عبود
بمذکر صحنی بایکانه از اضطراب فرج متعجب شده گفتار
بیت عشق حقیقت حجاز رکیز این دم سیرت بازار مکر
لغتم اسیر محبت کواست که سر دین را است که تمام
بوصال نرسیم آرام مکریم یا بصال رسم یا جان در بازیم دست
از طلب ندارم تا کام قمر یابد یا جان رسد بجان یا جان دین
براید اما انقدر کرب و زار و سوزاری کردم که آن مرد را بریم
و شفقت آوردیم و بعد از نصیحت بسیارشانی راه و روش
و آداب و ملک عشق بفرج خوش و دعا خیزی و حق فرمودنی
اودا و دلخ کردم و مشت درم و دنیا ریانی پیرا کز نه افکارین
داده و فرخ تغییر کسب نمودم و روانه راه شدیم داران کوه
بدلی پر شوق چون سیداب زیر آیدم و پند دشت بسون
کردیم و شب و روز بگریه و نوحه میگذرانیدم و در مع محال
آرمیدم و عجب و غراب بسیار میدیدم و رحمت و رنج و
مشقت بسیار میشدیم و بد و دادم بسیار میشدیم و بخت

پس از نیم روز افق همچو زار و دشت بی مسج کوه زار و دشت
بیتوار میگردد و عرض حاجت درگاه رب العزت میگذرانم تا اینکه
بزرگوارم و خدای بخش مملکت عالم جهان را بنور جمال خود متورق
گردانید از کعبه دیرینه بیرون آمدم در وانه یازار شدم همین که
بسر چهار سو ق رسیدم نصف خلقی که دیدم که از پیش گزرازان
میرفتند و تمام بلب بلبهای بلند آمدند چهار سو ق آمدند و تمام
شد که از نظر غش سر برآمد و جوانه بر بیهوشی بخت خصلتی
شیرینی بر رخ صداتی بازوی چون خورشید و نور و مگاسنی
چون شک افروخته شال سرو با صورت چشما چون لاله عمل و سر
سرمانند سد بخون و کف بلب آورده و خفانه از جرم شیرین
و کمر از زنا بلب بند و بخرید و سر سجد و تیغ الماس کون
جای کرده همچو سیلاب خون غش کنان نالان و خروشان می
و از غیب او غلام بخت اقبال طلعت قرمیت چون ماه
چهارده نین چهارده ساله سر پا در میان در و کوه عظم در کرده
و طایفه که بپایه دیبا می شکسته بودند و غلامان سر پا
طایفه را برداشته چون بیان چهار سو ق رسیدند بر زمین

که

که باشند و بخوان کتب بر سیده دانیز ایات بخوانند
از پیش تو زودیده خواب رفته و زهر مرده خون ناب رفته
بازار که رفتی تو مار را زودیده در خواب رفته روزی تو
معاشران را زهره سر سبز شراب رفته بیایان همه نور ماه تابان
پیش رخ تو زنا بلب رفته در یوزده کنان به پیش حسنت ماه
آمد و اقبال رفته هر جا تو سمند نازدانی و خوابان همه در
ارکاب رفته خوابان دل کرخت چرخ خوانست که از کباب
رفته از دوشان و رفیقان ناله میکرد و میگفتند فغان فغان
که بد سر دارم گردید ز جور سنگ نامردان خم الفقه چون بار
نوبهار طریقه و زار در آمد و اگر از خلق از ناب شغل حکم روز
آواز خوشی رفتند و خوشی از مردوزن برآمد خندان گشت
و گریانید که بی طقت گردید و بعد از آن روانه شده و خوش کنان
سه نوبت برگردنا بوبت گردیده از دوشان به بخت نال
غم دیده الفت شیرین گردید و چرخ را که در دست بر سر زود کرد
خمس از دین اشغال رشتند آنفال یکباره و دوباره و عقل
خود را با خشم خشم که خوار ملک کنم باز خشم از دل زبانه گفتند

که هرگاه که بر مصلحت که در پیش آید که او را نه بر ساید بقای او که
 صاحب نه پری توکل جوید یا بد تواند شرار نه برود و در میان طلب
 قدم نه و این مثل که تو را پیش آمده پری نه است که بدون یار
 و مدد کار صورت نه بریت و هر چه که در سر نه است مرشد کاظم
 رسیده ای هانی بهتر که خود را بدو ای زنده زبیر که گفته اند **پ**
 کار که نقل نه باید دیوانگی بر و باید دیوانگی طبع در رزق کوه
 دیوانه سو که سبقت نه گیرند شاید که بانی وسیله تمام غم را بیا
 و این در سبب را متقاضی بدید آید خلاصه این جوان روانه شد
 چون خلق جهان دیدند بر گریبان فرخ تا توان جسد نه و در نصیحت
 فرخ گویند و بدین ترانه تر غم که دیدند **پ** ماران نه گریه
 که آنی سوخ نمیکند خاطر نشان کرده لعنت کناره از غریب
 که از جان نه سیری و از زنده کی نه و دیگر دانی نه خیال است خوا
 پای خود تن را به ملک بد بکنم در دیوانه زده کوشش سخن نه
 ایشان نمیدوم و ایشان مانع میشوند در آن میان در دند خنجر
 فرشته که گفت ابرار آن دست ازین جوان مدارید و لشی را با سخن
 مخالفت نه کنید زیرا که گفته اند دیوانه چه دیوانه بر بند خوش آید

الفصاحه یاران چون دیدند که من نصیحت را قبول نکنم دست از
 من برداشته و فریاد نه بستم جوان شتابان روانه شد و مردم
 از پیش او فرستند و بر میدیدند و فریاد نه پس او میدیدم صدای
 آمد دیوانه بلند شد و مرا میدیدند و بسیار هوس میخوردند آن جوان
 بیفت و در عقب نگاه میکرد تا بدرخانم عا رسید و داخل گردید و در
 بیرون میخیزاندم که بعد از آنکه غلام بیرون آمد و مرا با بیرون برد و چون
 بیرون رفتم باغ با صفا و عمارت عا بنائی دیدم در ساه نشین
 بزرگانه آن مرد و روانه نشسته بودی بر بالابر سر او بود و آن
 تابوت را بر بالابر نه که زده و شمع بر بالین او میسوخت و آن
 جوان هانی شش را در دست داشت اما چون قدم بیرون نهادم
 زبان بدعا و شاکشادم و بر جمال آن پادشاه منور سلام کردم
 و دیوانه سر بالا کرد و گفت امروز ابله تو را برین دست که سرور
 و نبالی فرخ که از این گفت و شیری حواله فرخ کرد و فرخ کوفی تسلیم را
 خم نمودم و گفتم ای جوان مردی که در دست دار مرا خلاص
 کن **پ** زنده کی بدیدین یار **پ** یار چون میت زنده کی بماند
 ای جوان زنده کی بر فرخ نه است چون این سخن رسید دست باز داشت

و شمشیر از دست که شد و بجان سپید بکوشی فرزند که سیر شده
 بهوش شدم بعد از آن که بهوشی آدم سر خود را در کنار آن جوان
 دیدم رعایت ادب نموده بر خیزم و در برابر او نشستم آن جوان چون
 چشم را بجانب من کرد اینده گفت ای پسر ساراهه با عقل چه مرضی داری
 که عقل از سرش بر رفته و کار دست بخوردن رسیده و از جان خود سیر شده
 هرگز که نموده از پیش فرزند که تو که در عقب من که نشسته خالدار
 آنچه بر سر است بگویم بهتر آور که نوی سسکار را بر سر از تو نظر از کردگان
 مرا بر احوال رحم آمد فرستم ای جوان بچو طفلان گریه دارم به احوال
 من سرس که دیگر نمیشی چنه آنکه از جوانان خود سیر شوی بگویم کالی از
 خود که بر من سسوا چنه آن که بستم که آن جوان نیز گفت اما بعد از
 گریه بسیار که گویم آن جوان گفت ار دل سوخته بر سر است احوال خبر ده
 که شرط کردم هر چه مطلب تو باشد بر آورم و آنچه لازم می آید و باری
 و مدد کار باشد بکار آورم بشرط آنکه چیزی لازم نباشد نه داری
 من تر آنکه دیده بودم و شنیده بودم از صورت و صفت آن پسر
 لعبت فرست باین کردم و از نام و لقب خود آنچه در میانها کرده
 و بر سر آمده تمام را شرح نمودم اما آن جوان که این سخن شنید بفرمود

در بعد از



و بعد از آن سر بر آورد و گفت ای پسر ساراهه چه شده که از تو
 بر سر مردم نیامده است چنین نفر بغیر حق گشته شد آن جوان بعد از
 نظر بسیار بت و زار را شسته معالمانی شد و گریه و زاری بخون داران
 آغاز داد ای پسر میسایندم اما چون چنان دیدم او را بسیار شگوش شدم
 ای جوان مرد شخصی که در برابر من تر از فرزندم و اینها نوبت نفس آغاز ده مرا
 که سیر لایسا مرحوم است و فرزند را ده گویم باین روز کار شعله و باز خان
 کرد که آن جوان را بر سر من زار آورده و فرزند زانی او که چه نوشته او را
 شده ام و بمن صورت دیوانه و از عقل و خود بیگانه گویم و ندیده
 سه و بار بر رفته در کوه و ديار دویدم و بغیر از پادشاه هر کسی در باره و
 این مظلوم انداد کرده بود بسیار خبر رسانیدم پادشاه چون در ظاهر
 سوگوار بود مرا محبت باحوال فرمودست رسانیده و از آن روز تا کمال
 نفس او در شهر مگردانم و نفوس او را نازده میکنم و مردم مراد و امانه
 خطیب میکنند و حجت تمام دارند و فرزند من در قفس شرکان و ظالمان
 تقصیر میکنم و احوال چون تو از کار بسیار در باره آن طفل را گریه و زاری
 لازم ساختم که او را بنام چون کسی بگوید این سر را بنده اند و سیر
 نموده اند و باری که تحقیق آن گنده دانستم که تو شتر را شتر میانی آوردی

در وقتی که او را بینی پیرای منی که در آن محکم است و اگر حلق
 این کز در این بدو باره است و هر که گفته است که در آن محکم است
 و گفته که کی صبر و تحمل دارد و در نه هر ناز بجا است تا آنکه در اول صبر
 که بر دروغش آید و بدو که هر پروانه بود شرب بلبل دارد و صبر او
 بسیار است و غلبه او است بر هر که در دود و تو تحمل دارد و القصة
 آن جوانی است که خود گفته شرط ملکیت با بر آن لب با او کند و اندیم
 روز دیگر وقت طلوع صبح آن جوانی میگذشت و اسارت نمود
 تا یک دست لباس فاخر آوردند و در غنچه پشاندند و سر تاوت را بر او
 و دیگر و دیگر را بر او انداختیم و هر جا آن جوان پیش میرفت مسافرتی
 در و قطع شده ناکاه بدو باغ عظیم رسیدیم جمعی در باغ بودند و بازی
 شدند و آن جوان داخل باغ شد همین که در میان باغ رسیدیم دریا
 چه عظیم و چهار گوشه واقع و چهار چارچوب بسیار دریاچه واقع و چهار
 که در آن تابوت را کنار دریاچه گذاشتیم و نشینیم به آن جوان گفته
 بر آورده که آن باغ بزرگ در آنه و کلبه های بسیار در آنه و غزل
 بر خوانه است به تو اسیر و روان به کل و بخشش حکیم
 از غنچه که چشم غرض من حکیم آگاه که طغنه بدخواه ندیدم و دست

منیت چون آینه ام روی زانوی حکیم بپای هر که بخوردند آتش طوطی
 تیره شد و او بر من حکیم برقی غیرت که خیالی بجهت از غنچه غیب تو بفرما
 در غنچه خود حکیم حافظ خلد برین غنوت در دستان است و اندر
 نزل در آنه غنیمت حکیم الحقة بهو ابر نیانی در آن محکم استان شد
 از دیدگان بارید و در آنوقت وعده دیدار است بر مساز و غنچه مقدم
 زلف آن که بودم که ناکاه بخت یاری کرده آن دریا لطف تو
 شد تو هر چه چشم از کرباب آن دلدار غنیمت نیمه نذر از کرب
 است از بنا میزدست ترمیوه بوقت بهار نشسته جاکسم او کرده
 به عاقلش را کند بهار زشتیاق و در آن او غلامه جویش نازد
 گفتار استیادنی میان فرارش خوشی و موزون چه که در شمار شد
 همچون کلبه بارید بر کل عاقلش به خیار چون بدیدم حوام و تکلیفش
 خود او شش شد ز فرار از مردنیان برادران و غنزان به خاز
 سینه از نم تازه از نظاره شد بخیزه ای عاقل دل از غنم او و صبر
 شد بهرست نایه علق با تقوی تکلف بر طرف هر چه یارش مرزد
 چایه یس منور شد در در و دروغ ریش دل دستم از غنم بهار حم
 هر آن فرستند چایه بهار او آره شد عقل در دستم غنای غنیمت

وقتی نهاد اختیار دست رفت و کار بار از چاره شد باشد خود بکار
نا در سر خون نعل کرکش عشق خنجر در دل نعلت کرد جان بکار
لذا سر روی دست کند نه زار بهوش رستم وقتی بهوش آمدم چشم
گشودم آن سر و ناز را دیدم مانند آب حیات در میان نهان در و مال
ز نازک در دست و در برابر آن جوان نشسته و آن یک ز کور بهر مرداغ
نقل میکرد آن نازنین بسع رفا نشینده در آن وقت شغل
یکبار رسید که آن کلفدار بهار کی کرد از آمد چون اورا یاد کرد
دیدم لشکر خون قدم بر سر و جگرم گذارده رستم غم زخم و کربان پاک
کنم که آن شیر مرد زهر چشم در کار من کرد که از دوا و بهوش نشدم
کیرم نشاند بخت به پهلوان مرا که طاعت مشاهده بنده بود
بعد از آنکه که چشم بر او افتد بکلیله و خنجر من ز روی او را بعد از
در ناز بگویم که عشوه دیدم سر زنده جگر خنجر زخوش و کلا طعن
خون بر که زدم غم حیرت خون بهشت یافت ز به پهلوان را که ساز
سخت از غم آید و سخت دل بر تو ای دل به خور او را یاد کرد
نمودم به نعل در میان بود دیدم که در آتش استماع آن آتش
سماع است بر دیده نهادند نوح شایده آن نوحش کوم وقتی

بهش

بهوش آمدم که آن مایه ناز بهر در از رفته بود و آن جوان بر پاخته
رو انداخت و به کار با او به کربان و دل بریان از بیات شد
میخواست به بنمای طبعش دل زه پرواز من به بروم تا به کند طالع ساز
من استایم چه شد از آنکه بخت افتاده است کافایت جان شده
گفته به پرواز من بار در عرض سوه برباب نوحه کنان و آگاه کنان
بودم همین که دختر خفته شدم بکوشه خندیم و دست حیرت نهان
میکندم و میگفتم ز دیده قطره اشک روان غم آنه که یکم طبع خل
در میان غم آنه که یکم سکه غم غم غم از اثر است زنده زار کی بر زبان
نماید ستیزه کار سر بخت و نه مرا ز دروغ تو دل زده
خی آید القهقهه به از آنکه جوان را غم استرحت خود مرا طبع و از
چلو کا احوال رسید بکشم به سرست نازم چه جویی ز عالم رخ زدم
به بین و نهک و اشک چه زخم تازه خنده از خون لبایم اسراری اگر
بگویم بگویم که بگویم فرزند احمد که طاعت از او او
با وج بر آمد و مدت جوان بسره بخت با رنده و نعل امید بار
کوبه کشم که انقدر کمان بود از بخت بدلا که نخل از زهر و دل
بود مرا گفت خواطرت جمع بند که کار به عار رسید به دست که فر

باز تو چه میگویم گفتند که است بهشت که در عالم دیگر بودم اما همین
م مرتبه خود آدمی نوبت اول در محله که آن نازنج کریم میگردد و نوبت
در وقت که نوبت بر دیده اند که گفتند آن هر چه سببی داشت من
از هر چه سخن میان آوردن تا اینکه احوال نورانی رسید مفصله بجهت
او بیان کردم همین که گفتند ای آن شب رسانیدم که تو قبل از هر شرط
کرده بودی که نوبت در آخر اکتس کردم همین که نقل را مبادله آن شب
رسانیدم گفتند از این این جوان نه خانه داده بزرگ در عین
کشیده و پادشاهان طی کرده و از وطن که راه داده بامید وصل تو خود را
باین ولایت رسانیده ای نین **بیت** روانه دار جانم بر دارم تو
نور جوانه در دل میداد و این چون برت خون سپار رخسار شده ای
زینت که از دل جوید این دل از دست داده ای بکنی اوج دارد و منم از
تو مستنعم خواهم شد گفت چون نم که از دست پدر خلاص گفتم
نقد آن با فرسخ سگوت چسار کرد که گفتم من شب او را خواهم فرستاد
همراه با و خواهم سیر و از نوبت قبول بر دیده نهاد احوال مرا بد تو
شب بر بر در باغ و در راه پادشاهی و نشانی که رسیدم و دعای
کردم و آن در نشانی که رسیدم و دعای

در آمد علم از علما آن خوبان همراه کرد و گفت این غریب است
بر بر در باغ و خود در کنایه است که که مطلع نشود مبادا غافل شوی
و از وقتی با و برسد که این در غریب و راه بجا بخیر و چون روانه
شدیم اندک راه طر کویم نه نشینیم که غلام چه بد و نوبت کویم
من نمود و گفت این راه رست بر باغ میرود نوبت اندک وقت
بر گردیدن در همین مکان انتظار میکشیم تا تو بیای این گفت و راه
آفتاب در وقت آمد و در میان فرخ را بدر باغ رسانیدم و خاک آن
استان را تو با و در چشم کشیدم و مضمون این ریاضات مناسب حال
خود میگویم و بگو که هر که نوبت میفرستد **سرخویش** باز بگفت
که از رخ شده ام بخلقه دیده خود را بدر رخسارم الفقه چون دیده
خود را گفتم و از هر طرف نظر نمودم بعد از لحظه صدای برآمد ناگاه
عسرم بسو آمد چون در آن شب با آفتاب جمال آن شکوید
سیم غنچه دیده ام روشن شد شکوید آن دایره خالین بجای
آورد و گفت منم که دیده بدیدار دست کردم باین چه شکوید
میت اگر که کار دیده نوزاد این گفت و در خاک افتادم و هر چه شد
بوسیدم و زبان بخواندن این جمله مت باز کردم و این مضمون گفتم

بیت هر غم که نصیب ظاهر است تا دیده رویت اینجا است بعد
از آن که صبح گفت از حال وقت استیاد غایت پس بروی راه
اقدام و آن قبل از آنکه رستان از دنبال فرودان شد و از صراط
و فرقی شادی راه خانه که گزیدم و تا صبح مضطرب در آن گذر
کردیم و پس سر از سازدم و آن خوشبختی روی خود خور و خطه
عمر از حق نمود و میگفت ای بر گشته بخت برگشته که خانه تو کی است
همین دم اور میخیزد و بیت دشمنان گرفتار میوم و در ایام در کفایت
و هر طرف سر میگردیدم و در دل خود بیکاه ظاهر اما حاجت نیالیدم
و میگفتم **بیت** بزرگو خدا یا بختی ذات قدمت بعزت ترف مصطفی
رسول کریمت که بر گشته که از کار این ضعیف ملکش مکر مای
جلال و دو خدا عظمت خداوند آید که این بیمار در دهن
قد ازین همه شقت که داغ و صفت بدست افتاد بدین وسیله از
دستم رها شود و بیکار سحران مبتلا شوم و ازین بدتر فالت
نظر متوق کشم که از خدا را که در صبح و طوع ثواب
و خدا عفو شد و منظر ام که از هر ارشد خوانم که از ترندی خود
هلاک کنم که در آن امان از رخ کوه در خانه عارادیم که از پروان

بوده و دست بردت از دم و دست بدنه ان کنیم و از لحاظ
سر زرا بخندم و دست بر خود را میبوم آن لیکن آن قافله از خبر
در ضم فکر کنم نه از تو گزیدم میدانم روزگار در همه خلقت و بخوابد
عقد و دارم که در مجلس روان آمدن را بجا که ششم بجهت آنکه صاحب
اعینت بار و سر او در دست نمیدانم در افضل زده و بجا رفته آن باری
گفت که با عقلت زایل شده است قفس من نیست شاید سبقت و گفت
سکنا را بر داشته و چه دفعه برت و هوی آن قلعه زده تا نگشته شد
و فرمود دل خود میگویم که دیدی چه شد ایوای که به نشد نرسد
همین دم صاحب خانه پیدا میبود و حکیم و چه گویم زهر نصیحت در ایوان
که دیدم در باز شد و آن نازنین بدون زنت فرج عالج از دال
اور شتم و از پریشان خاطر در این بستم همین که داخل شدم دیدم
چه خانه چون نیست برین در خان گرم سیری و سرد سیری از سر و
و سنو بر عروشت و دختر و پسر و هم در خفا با یکدیگر زین ستار
کرده و سر یکدیگر آن فک کشیده کله رنگ رنگ در صحن مخ
روید و آب بطرقی کلاه بر روی سبزه و سه بر که جابر غنچه
کل سنج در دوزخ طوطی بایان و مرغان خوش امان در خسار

در حان بذر ملک نشان نترنم و عمارت نقش ملکانه در یک سیمت واقع
و در شهرها را برانه گسترده سباب مجلس تمام از طلا و نقره آماده و
تیا و در هر کوفه مجلس گسترده و پرشته آن نایین عمارت در پیش
فرخنده عیون از غنای آفرین اما شکر بودم که ای صاحب این عمارت
و که خواهد بود با ما چگونه در آید از شما در بودی بساطی گسترده
چو شبهای لعل رنگ و زره و میوه چند مرغ بریان و نایین
آن نایین سر اوراکش ده چند مرغ بریان نایین وید بخندید و گفت
ای عزیز اگر نعمت ده در راسته اما از حق بگذر که آنچه لذت است
نمونه است و خودت در کردن هر در آورده پیش کشید و جامی
کرده نوشید و مزایای تکلیف خوردن خود فر بخش را بجای گوش
کرده و از گذشته و آینده فراموش کردم همین که آن رنگ فرشته
جام پر دین آمده و در گوشه نوشید و عاشق شایق شد گفت مرا بیا
ایوان و عمارت بر سر افاده پر دین آمد و در گوشه عمارت و طالع
نشست بنده سر در قدش سر قدم ساخته نهادم و پائین بسته دادم
بعد از استراحت و ستاره خوار از طلبیده و دیدم و حاضر کردم آن بار جان
کاه مرغ بریان بخورد و کاه مرغ بریان شیر کشید و هوای آن مهر

مهر سپهر کمال و پیر از پیر یک روز کار بعهده باز مضمون و نیز بقال را
زبانم جابر کردم و بیکم کوه بکوه از آنکه محبتم به زبان بستم
صبح این صبح است که از چاک کرمان یا شمع سینه صبح دلم هرگز نمی
خند بخواه از روی آن که فرزند از داغ آفران یا شمع بجهت بستیهای
بخشایم صرف بکوه بیکه ذوق کارش این نوک فرکان یا شمع میدهم
بر باد اجزای قفسه ها هر کجاست نایب اوست با وی کاستان یا شمع
دید لب ریز از فلک و دل ز طالع عذر خواهد منت ایزد را که
و هوش را با مان یا شمع بکلام درویشان همین که رسانان
قبله آن صند از غیب شدن او خبردار شدند بخت ملاقات گذشت
جان خود غم می کنند و الحال خلق بسیار بقیض می رسد و کل خسار
هر گوشه و کنار روان می کنند و در قمار راه داران توارع نوشته مر
میفرستند و تا سر حد ملک و اصل نفقه ره نموده را در سر محله ها و
گذرگاه ها میفرستند که بدین بهانه که نوشته در آیند و خبر از آن
کل بر مکتبی میورند و در مقام تنفس را بکشند از قمار باز اما طعنه
باقیه غنچه و عصا و تشیع در دست که از این افتاد بان خانه موضع مذکور
قدم را بدرون میگذارد و قمر خردار شدیم که از بر این آن طعنه میگویند

و دعا گویند پیدایش این پای دیوان رسید زبان را بدعا و
کس و گفت اهریمن که مرا ندانند بایستد و دشمنان شاقان
بجانی خج و فتح کرد که دل ماریانی او بوش و گفت اهریمن
کجا مرا نه و پیشانی و گریان چنان گفت جانم ملاک دانت شود و همین
هم که طبع دارم در زیر ساند و شکوه یکدیگر نام آنا و دشمنی دارم که بار
حمله کرده و در پیش من وضع شده و نمی شود و فایده میگوید که اگر نگویم
با و دهید شاید فرزند بهم رساند و سبک شود چون دست رس خدین
نه شستم بدست ای تمام اندم شاید بقدری سرخترتی در باره اینج
عافیه مکتبید آن نایب کوراست پس طبعیده و هم مرغ بریان و خنده
نان باد داده و جامه خود را نیز نوازشید و گفت اهریمن که لاهی
انجا پاک بنو خرم هم احوال زود برو که دخترت در از است القصه
عجزه دعای بسیاری در حق آن کلفت کرد و در و اندر شد دختر
بگذر آن سره زالی شمر زانو غر غناد و خجاف رفت فریاد حال و
احوال خود گفت بودم که ناگاه که از این در آمد و صد استم مری که
بر درون آمد گوئیم رسید چشم بان طرف نمودم که بطرف عمارت بناید
قد از خطه او انداخته و فرج آن سره زن بگوئیم رسید فرج مضطرب شده

از عمارت نیز آمد و در میان پنج رشم و دست در خنای سپادم جوا
همچو شبر زبان و دل مان قد لطیفی سره و از او باز و مانند سنج خار
و عارض همچو دهن قمر و تماس همچو شک از چو چکنی مکنی در بر و کلاه زنگ
قد سر و نه نه در و زنجری طله در در آن عجمه و یکم بطرز را بنشان
پهلوانان بر کوشه سر بند کرده کردند در در میان بسته و کنگه قصه غم
ایریشم نقر آک که در کز و خج و شبر و سر و گمان بخود ارسته و سپهر
فرخ و مهر بر سره دست و دافعه بر کز زده و لاهور صید کرده نقر آک
و نوزده خطی عربا دست و دست دیگر که بیان سره زالی بماند طبع که
حال کبوتر نیم سلاطین داشته باشند احوال از کرب که بر حجت آن سر زالی
بر زمین زد که نقش شب و نوزده را بر دل زمین فرو برد و جلوه کرد بر
و آن سره زالی را سر از بدن جدا کرده لاهور از قرآک باز کرده و
سلاطین شوقی که در فرج و چو سفا که و تنه ای و سلاطین او را دیدم
طبع از جان بریدم و یقین حاصل گوم که بدست آن غمگین خصلت
مرغ صلاطین گفته خواهم شد و عیش بر بدن فرج افتاد چنانکه خطت
چهارم و ششم میس از جوان مرادید نوه بر او و که اسیر دست
به ششم گوشت فرج از ترس طبع ششم رفتم گفت آرا که مهای نواز

حلقه در گوش تو میگردم که دیگران عزیز گزیده و پند جانم را میگردانند چون
ببینم بندهم بر پاشی دشنام او هر غایت نگردم مرا در غفلت کشید و چشم
مرا پوشید و بخت بد گفت از حال کس از خدایا رز که پیش گرفته بدین
نوع لایق در خیار و در که فرشته بهم و در راه نمی بند و من آنوقت
بجز ظلم رسید که در راه بسته بودم و هشتم که حتی بجانب انبیا است
عذر خواهر زبان کشادم و دوش را گساده وادم روی مرا پوشید و
گفت این شخص گشته شده را می بینای گفتیم بی غرض پیش رفتن این جا
آمده بود گفت میدانم چرا او را بقتل رسانیدم مرا در خدا یار تو بود
که فرزند من وقت رسیدم اگر نه خلق درین خانه ریخته بودند و هزار بار
سر میدان گشته بودند این زن که از خا سوسان با و ساء بود که
سما در کوچه و محله میگردیدند مرا در پیش میوز که شرح آن توان
کرد من در شکار بودم چون در جایی رسیدم و این خبر را شنیدم
و خبر میگویم بدم این بر سر آمد که مرغان را بد و مرغان حشر و ناخوش
میگفت که این صایه که نشاندست ز با خود گفت که درین کوچه غریز
خانه شده و دیگر خانه نیست البته از خانه فرعون آمده است و او
پیش طلبم و احوال من رسیدم گفت و خبر دادم که وضع حالش نزدیک

شده و از آن میکشد باین خانه رفتم افاد غم که صد عمر ایشان را در از کند
در مرغ بر باین بن وادند که با خود را که شاید قوت بهم رساند گفتیم با که
من گوشت شکار است بد هم با کتاب کنی که بدست گفت خدا صبر است و
وقت میکرد ز بخت که بد رو و دلاور کرده بخانه آوردم و نقاشی تمام
ا بر را در خوشدل بهش اگر درین خانه با منی که بودستی میت بچون
مرا به از افغانی حرم میگویند پادشاه فرنگ از پیش شمشیر خواب
رحمت میکند و فرج اول ملازم عمو این دختر بودم و سپید لاله شکر او
بودم چون برادرش بر تخت نشست باز فرج در خدمت بودم تا آنکه
پادشاه از او مظلوم گشت فرزند و یاتی شدم و قزاقی چسبیدم و ما
خت و تاج ملک را پیش گرفتیم خود را یکد و منها بخلق میزدیم از خبر
پادشاه رسید با لشکر کجک فرزندش و با و معافان کردند
آنها را در بصره قرار گرفت و فرشی در واقع جمال با کمال خضر را
و بدم و در دست انحراف مسمان شدم آن جناب مرا از قطع الطریق
توبه وادند دعوت فرمودند و فرمودند که یکسال و یکرباب بفرستید
درین ولایت پناه بخواهد آورد با و خرمالسا توبه ایشان شو
مما نقت نام و فرزندان روز تا حال در شکار بودم و درین خانه

و روز عبادت مشغول هستم و هرگاه که روزی دو مده به کجا بروم
و هرگز یک وقت ندارم و احوال و کیفیت احوال خود را چگونه
بینی که آن افتاد در دست راستی آور که سوی رشتک را به هر روز تو ظفر اگر در
القصده فراتر برسم آمده بود میان کردم از اول تا با خواهر آن
درستیدن آن نقالی گفت اگر میخواهی که از تو شاد باشم و خدمت
بجا آورم باید آنچه ادب بزرگیت بجای آور و ملائقت خود خط
کمی نرسد ریش ننگند و شکری بجای آوردم گفت اگر از احوال
بر و بر جای خود نمایی و غم مدار که توفیق الهی بر تو خواهر مفید و مصلحت
و لطف خدا شامل حال توست و از بسیار مهر با آن جوان خفته زده
و سر نه شده و عبادت شد آن بی رصولت او را در دست در آورد
و نقل و نسخ کتاب در پرتال در حافظ نموده و آه سوگوب کرده
و در مقابل نهاد و خدمت ادب بریند گرفته بر پاستاد در خیال
و دختر از خواب بیدار شد او را در برابر دید چشمش و عیاض
کردن نمود آن جوان بطریق غلغلان در مقابل استاده و سر پیش
و گفته بود و گفت اگر چه غم تغیر این بنده زیاده از آن است که
شرح را به ایا که مگر چه خدمت این بنده نمودم از آنکه قبله حاضر و قتی

بخدمت شما رسیدم این خبر را بخاطر رسید که خفته بجهت کس حفظ
نایم چون بخیر آن دست رسی نه نهم جهت بر آن گاشتم که بخاری
گروه بخدمت یادرم که شما خوشی آید دیگر اخبار با شماست در میان
آن جوان در دهر در و بود و خوشی نموده که از خجالت نزد یک کعبه
هلاک شوم و احوال بنای دیگر حاضر نمود و ببطر از نقل و نمره کسره
با ادب تمام جامی باین شعر خود داد و یکبار از کشت که رشت
و آن نازنین از طور خدمت و قابلیت آن خوشی آمد و او اطلبه
و جامه و خنجر او هم زبان ادب بوسید و او هم سر کشید و بخدمت
مشغول شد سخن گفتن در میان نامت سه ماه در آن خانه جوان
بسیار معشرت مشغول بودیم آن جوان خدمت با بجان و دل میکرد
و دقیقه خود نمیکشید بعد از سه ماه بی در خلوت بمن گفت اگر از کار
صد سال در خانه بنده باشی بنده که تو را میگویم بسا و اجزای خود را طاعت بنده
اگر خواهم بر ولایت خود در خدمت مرایم و توفیق الهی تا تو را بخدمت
و ولایت قبول میرسانم گفتم از جو اندام و دین و مرد متبت تو بخدمت
اگر آن میدانم که پدرم سوار این حقیر خبر نیست آن جوان سر هوش
منوید شده باین نازنین مصطفی خود او نیز حاضر شد و روز دیگر آن

شیر مرد سب را هوار و تنه برافان از کمان و کمانه و سپر و نیزه
لذت نه سبب نگر بود و فرام آورده است بلکه خور چین بر از زرد و جواهر
و طلحه ظاهر نمود و در کمان ۴ بر از این خدمت و عاقله است و کمان
بر آورده و در دست نگر و صبح کردیم و خور چین با رایت کمان
اندیشه سوار کردیم آن جوان در خانه را فدا زده سوار شدیم روی
بد و از نه نهادیم که از راه شکسته روانه می شویم از قفا روزی که و شتر
از حرم پادشاه کم شده بود پادشاه متعجب فرموده که با سببانان
بکن در میان کمان بداند و در از راه رایت بر نهند که با رایت
نگذرند و هر که که داده نگر کند باید که او را مانع شوند و نگذرند از این
مقدمه خبر نه شنیدیم چینی که بد و در و از نه رسیدیم آن جوان با کمان بر آورد
و در میان در و از نه را بد کرد و گفت در سوار کمان در بازمان را که چشم
بر او افتاد گفت شما کمان بد و در سبب عاقله کمان بد و از نه بخندید
و گفت اگر قضاوت آن مکر که در غیبه اند که فرزند او خان حرامیستم و این
و اما پادشاه است و این که دختر پادشاه است و از ده عجز داریم آن مرد
گفت او پادشاه چنان است که در شب در و از نه را کشتیم و از راه
از مرکب فروخت و فصل و بند در و از نه را بر نه کشت و در و از نه باز کرد

و در و از نه گفت که پادشاه خبر ده که دخترت را بهر او خان مردی
بر داشته ندی و دلت بر دکنه که بد و در و از نه را بر دکنه خواهم کرد
عقب ما برفت و دختر را از ما بکش کن خلاصه کلام او در میان از سخنان
او دل من در چیدن آمد تا اینکه ما را از در و از نه بیرون کرد و دختر را عقب اند
و نهیب بر کمان و او را صبح راه می دیدیم چینی که آفتاب طلوع شد
او خانه عظیم نظر در آمد و به بر روی او بسته بودند و دختر بر روی کمان
چون پادشاه و دکنه که حاجت و سر راه با بسته آن بیرون دل مانند خبر
و مان دست بر قضاوت شمر کرد و در سوار در سر کمانه عزی کن بر
ایشان حمله کرد و بانگ فرستی مانند نبات النفس همه سو از نه بایستید
و چند نفر را هجوم و چند را تفوی که داند و راه را کوه و مهارت گفت
که زود بکنید چون از آن مکان که نیمه در کمان راه رفیق که عظیم بر
چفت که آن دست را تیره و تار ساخت بهر او خان چون آن کوه را
دید گفت ابرار آن خانه را که کوفش ما آیند و پادشاه کفر نژاده شما
و بداند که در برابر من تیر را برید و دیگر کمانه تا فرج جواب نشان داد
هم و بخت آیم حله خور چین سو با داد و از مرکب زیرا که شکر کمان
ایم کرده بر مرکب سوار کردیم هر دو مرکب خود را بر سر مل رسانید و کمان

که در آن آتش مقدس فروخت خود را که به بنوا و خان لطیفی سرای
و عو به جوانان علم بر کافان بر آورد و بهر طرف که میگردیدند گشته
سباحت و شمع خوش نشان لعل میزد و در چوب درخت صفت را در هم
شکافت و فرو میکشید و شکر بر شکر و شکری میخوابانید تا اینکه خود را بجای
علم رسانید علم را با علم داران نمیکشید و خود را بهر در سپاه رسانید که او هم
از دلاوران فرنگ بود و مردم ولایت فرنگی او را در روز جنگ
صد دلاور برابر میباشید و سالارانشان فرنگی بود و از نوب
بنوا و خان علم آورد و چند طعن نیزه که در میان ایشان رد بدل شد
که بنوا و خان نوره از جلگه کشید و خود را به عظمت یاد کرد و شمشیر
بر فرق کشید که فرزند آورد و دلاور بر سر کشید و تیغ بر سر آمد و او را از پشت
بند کشید از خنجر کشید بر سرش آمد تا رفت بجنبه که ناچار که پس از از هم
شکافت چون لشکر در آگهی دیدند و در نوبت نهادند و آن شمشیر
بفریب نیم فرنگ از عقب ایشان تاخت میکشید و فرزند خست بعد از آن
بر گردید در همان کنار ده خانه جنگ و چنگل خود را از خون جسم گشته
بنا بر آن آمده و غدر غلا هر بسیاری کرد که از عذران از فرزند قتل بسیار
کشید و کرم خود نموده را به کشید و بر دایره او آفرین گفتم و آن

نیز راه قیسم نامزد و دیگر غرار رسیدیم فرود آمدیم و سپاهان
بجوابان زدیم و خود طلعه خردیم لمح ستراحت نمودیم و فرج بدین
منوال راه پیچیدیم و از نیرنگ روزگار غافل و از حصول مقصود خود دل
ناگه از نه ماه بجز احوال وطن رسیدیم و در ایام خدمت پدر گزینیم کس
خدمت او فرستادم چون از آمدن بنده خبر یافت استقبال از سر
برون آمده تا به فرنگ راه با کل امرا و فرمان بران دریاگاه
آمدند از هزار و ده خانه عظیم در آن مکان واقع بود و جلوه کشیده
بر درخت صفت فرج تا آمدیم رسیدیم بنده چون پدر را دیدیم و
بجو طر که زانیدم از ادواب هر رشت که فرستادند و بهم و میبندیم
پدر برین سند باب راند و وقت که لفظ مرکب را در ادواب
راندیم هر مرکب یکبار و در کار را راندیم به هر مرکب چه برتی و پاک
طرز دیوانه بر نیرنگ و نیرنگی و نیرنگی و نیرنگی و نیرنگی و نیرنگی
بعد تعجب هر که را که در رسانیدم زد و یک بود که غرق نوم چون به
خدمت پدر رسیدم ساد شده رکابش را پیوستم تا گاه از هر
جانب عو غافل شد چون بعقب نگاه کردم آن شیرین
مرد و مرد را در میان رودخانه بهر خطراب دیدم و بخان

و آنچنان بوده که کسی نمی فرمود و این بود و کرده آن
آن ناین صم بری بکروار قطعه چون که دید که مادر از آب گداز
سرتش نموده و بطور از دست آن ناین صم را روده و خوراک
حراند از دهنش که میان ده خانه میرسد آب دور از جسد بزار و خان
که چنان میزند آنجا که در در و در و در او بوده آب نیاورده است
بدربارینا ز دهنش آن ناین که ساید او را از غرق شدن خلاص
سازد و او را از آب مفلطاند و وقتی خبردار شدیم که هر چه
دست از کار رفته و باز نمانده موج خسته و مجروح و کاه و چوب
در موج میزد آب باز آن و شناوران خوار در آب خسته
و در عقب ایشان خسته هر چه جستجو نمودند از ایشان اثر
نیافتند در ایشان خبری که ندانستند و از آن گذشته و
رنج سفر و وقت روزگار دیده و معونه چنان بدست آورده اند
نقصیه از دست گذرد و صعب تر و جگر بوز تر ملک از جوانی که
طنیت که این همه سربازی و موانع در راه مانده بود و از کوشش
ما غرق میزدند و دیدند که کمال کربان پاره کرده و سر و پای برهنه
از در میان نهادم و بدنه بخورد و خواب مایل خواب و جگر

کباب و دیده بر آب در دست و پاهای آنها گودم و در آخر با جگر
نقش بستند که خوراک سارم و جگر جان در ذائق آن هر یار عزیز
چون که از قصه منم بر سر آن کوه رسیدیم و آن پروردگار صم
دیدم و مستقل احوال و طریقی این را در از و شنیدم و این مقصود
برین صوب شنیدم در زمانه شدیم و آنکه که گفته بودیم که در میان
شدم بر نشان اول رسیدیم نایب غنیمت که در کجا میسر آمد همین
مستوفی بر نشان اول رسیدیم نایب غنیمت که در کجا میسر آمد همین
در و این هم بر سر کشت خوار تمام که در میان بابت ناز بر کشیده
از ادبخت با دل بر بوق روانه شدیم که نماند نماند نماند
رسید و در نصیه او را فرمود و تغییر لباس نموده و با نگاه را بفرمود تا
از کشته و بفر سلطنت شرف شد در دهان حال نیاولی را بطلب
در ایشان فرستاد و بخواب داد و از کمان مرگت بصورت نشسته از آن
جانب چون در ایشان از نصیه فارغ شدند و بفرمودند که ایام رسیده
روند با در دهان مکان باشند که با دلاکی هم در رسیدند و مرده
استحضار با نگاه رسانید بعد از رخصت در ایشان بفرخواست که بخور
کردیدند که گوشت و عصمت و جروت از ادبخت را دیدند زبان بدعا

و تا شود و هشتاد و نه است الهی است پانیده باد و در دوران
افترت پانیده باد و هفتاد و نه است الهی است پانیده باد و در دوران
نیده باد و هشتاد و نه است الهی است پانیده باد و در دوران
از روی ملکوت پانیده باد و هشتاد و نه است الهی است پانیده باد و در دوران
و هشتاد و نه است الهی است پانیده باد و هشتاد و نه است الهی است پانیده باد و در دوران
ایده و خنثی شدن در پانیده باد و هشتاد و نه است الهی است پانیده باد و در دوران
لباس پانیده باد و هشتاد و نه است الهی است پانیده باد و در دوران
آواره و در کشته و ازین جهان گذشته و کرد جهان گردیده و جور اهرمان
پایان کشیده و در هر حال چسبیده و بهر توبه و بجز مجوده و در هر حال
نیاموده از او بخت کشت در دستان ازین بهر بیان کنند کشته
شماران در دمارانیت در مان الفیاض و اهرمانانیت پانیده
الفیاض دین و دل بردند و قصد جان کنند الفیاض از جور
خوان الفیاض عمرت در ازادانه مارا بارای کشتن و شیارا
طافانین از او بخت تمام نمود و کشت از دستان پانیده
که دین و فنی که هم نواز شمار کنند و از بیان میکردند من
مستم بودم و اول تابا فرستادم و بخاکم که سرکشت ان فرستادم

استجار بسلوک ملوک بر دبار و سیرت صفت ملوک نه الا قد ارد
خوین عیققد ارد از بد نیک روزگار مطلع کردم چون آن مرد در کاه
ماند که ند در جراب بر سر زلفان یکس ندیکان ماکرد چون درج را گزیدم
دانه لیس شام ه نمودم چنانا نوزن سه مثقال بسیار خوش آب دانه
که در لعل به آن خوب در خوانه به زنده بدم و از یکس هم نشنیدم بسیار خوش
شدم و بعلی نیکو گزیدم و آن مرد را خرم داشته اندام و اکرام تمام در باره
او کردم و در خرابی از زانده دهم که در قلم رو بجهت اخراجات معمولی مرا بخت
با حوالی و اموال او نشوند و دنیا را از او نشاند خنده زنده متا لعل
اشی مردم جهان بنده و قاعده و دان و بخت از خضر او توقع دهم که بسی
بخشوت ما را بد تا بخت خدایه این حکایت آنکه مر از آن لعل طوط بود
که هر روز یک مرتبه از خوانه مجلس طلبدم و بگویم تا شام به صفا یک
ساک مینوادم تا اینکه بدنه بر این بر آمد روز از روز که ایچ زنگ مابو یک
ایچیان از اطراف مجلس مجلس هر کجا ما حاضر بودند مجلس بر روی
ایچیان از رسته دینم شام نه بر رسته و ترتیب داده شده بود امر اس
نویسجا بجا خنده نشسته از روی عادت لعل را طلبدم و بایان نمودم بعد از
تا شام و تعریف بسیار با هم و دم و گفتم شد این دانه در عالم نشسته ایچیشی

کرد و بطریق نماید تعریف آن شد نمود در در بیان مراد برین که
وزارت پدرم کرده بود مرد در حجب رای کمال عی را ز جابری خوش
اداب و ضایف تا گستری کفش عرضی دارم کفتم بگوید بر کفش پان
کمان عظیم داشت بسیار بد ناست که سه مثقال سنگ را از بر مر تعریف
کنده هر چند به شام به نه آخر فطنه شکست خضرها در روز که خنده ایچیر
ما یک به عاخر نه و الا این سنگ را انقدر مقدار نیست لعل ایچیک یک
مردا حور در ملک نشا بورج از دانه لعل وارو که هر یک بوزن
دشت مثقال و در قلاده سکه کرده است از درویشان از حریف وضع
او را بسیار بداده و آن حکایت را در وضع دهم بر در خشم گزیدم
و نقابش از فرمودم ایچیر لایقاه خندک لباعت بر خست و در لعل
عرض استیاد و گفت ایچانی آن دادم که لایقاه بفرمایه که تقصیر این
پیر مرد را که در بر رحمت که او را از نقل نموده گفتم در وضع بزرگ که برتر
نقل ما بکنده کفش ایچیر عرضی کرد اسر شهریار از کجا در وضع او ظاهر شد
گفتم که این امر حال است که تا حور از برای دنیای که جان در عرض
تلف و سر در کف دست کاه سنگ پان دوت و کاه بسیار گشت
در عمارت گشت بداند از کجا مر از دانه لعل بخت مثقال را قلده

سینه کشند بجزین ادب بوسه داد و گفت ای پادشاه که استند ایام
در روزگار از ریش بیل و نهارد و دیوانه هر حکایت اقبال صدق
کذب هر چه دارد و کاه باشد که این حکایت رشت باشد اگر چه تصدیق
حکایت دروغ گفته باشد و زرا عقل پادشاهانند و در جهان در حقیقت
پادشاهانند بجز این هم از پادشاهان عظیم ایشان بدست که کلمه که صدق
و کذب آن ظاهر است که بنده بر هر حکایت خود کند و حق است
تدبیر را از انوس کند و دیگر پادشاهان زندان را از برای آن اهدا شده
که هرگاه به بنده چشم نزنند زندان نشیند که چشم پادشاهان
نشیند که شاید بپایان آن شخص هم در نزد او شخص که در پادشاه
خون ناحق داخل گشته اند از هر در که فرج آمد سر راه را گرفت و مرا
مردم حشمت کلمه خوب احوال خود را بجهت خود موقوف و بهتم و
زنده پس بزند تا یک سال او را مهلت دادم که اگر صدق قول او را ظاهر
شود نجات یابد و الا بجهت دامن چه باید کرد بجزین ادب را بجهت بجهت
و زیرا که زندان روند اما از خبر بخت بماند و نیز چون برسد نور و سبزه در
میان متعلقان در زندان می شود از قضا و نیز در خبر بجهت بسیار عجب
با عقل و کسایت و فهم در سخن بجهت سالی که صاحب خط و مواد بوده و

و زیرا که فرط تر خانه عده در جنب حرم خود بجهت او رشت داده
بجو و سباب عیس و عشرت آماده و کبریا صاحب جمال و خندان و طربان
صاحب کمان در خدمت او ملازم و همیشه بر لب دامن بر میزدند و آن
طیانه خوانان زمان بقاعده مذکور در از در پادشاهان بزرگ نشسته
که کم عیس و خوش کردید که مادرش با برادرش و در و خوشنیده
و برادرش و بنده کوبان و خوش کنان در نزد و خوشنیده نامیده
هر وقت که بر زن و خوشنیده و بگوید کاشی از دختر از پادشاه زادی
چه میبند که بکار فرستاده شود و بگوید که چون روز عقیقه شکل شود
بر خیمه بر بگوید و خوشنیده از دلدار را در بر سید که آریا چه واقع
شده و بافت این خط را بجهت آریا بر کور و دل و بر آریا که از دست
فرج بر خیزد و از فرج بر سر زده است مادر جواب بگوید بخت بستر
چه ازین بهتر فلان بود که بدست گستاخد خوشنیده و پادشاه در غضب
شده بدست را از تقبل کرده است و خوشنیده که بدرم چه غمنازده است مادر
بگوید که از دختر بدست و خوشنیده پادشاه گفته که در زن بر خندان مرد
ناجاست که هرگز زده دانه جواهر دار و غیر لعل بخت شقا را در کردن
سکا کرده و خاداه چشمه پادشاه این سوخته کرده حکم نقد از فرموده

بهر نیت الکس کرده او را بزند آن دستاورد بسیار بخت داده
که اگر صدق قول او باشد خوش دانه او را بسیار است تا به اوان
اگر سر برید بستم بخت عذر بکند و هر طریقی که بود بختی از بخت خود
نیز داند آن را آوردن آن مرد چاره را از بند برنگذارد و بختش را در قول تو
جانت نهاد تا به نیت تو آن که در صبر برید باید که در صبر بماند باید داد
کار بکند و این که در از او بخت را خوب نیست با و اما از آن خبر نگیرد
فکر که خواهر خواهش آن بخت بختی است یا نه و بختش را بختش
باید که نود و بخت آن پرورنده را از بخت الکس الکس باید بخت
و باید شاه را دعا باید کرد زیرا که همه بنده و بنده زاده ایم هر چه فرمایند
عین فرستادند از رویان آن عاقله ما در استخوان خود و خود باز
بسیار فرودید و در بخت خود را که در کفیه صحت و ناظر و محاسن
او بوده در صفت طایفه بطلان او را از راه پیر و عهده و شاق
در میان حراورد و بگوید که منوچهر بختی است که در دفع طعنه ما در بخت
بهر اثر تو بخت در خیران و شاد بود و در باره مقدمه که بخت الکس
چون عینی کرده بختی خود و خبر ما ویم و پدر از اجب و بختش
خواه چون ابرام و خیر امر بخت قبول کرده با از آن بختش را که بختش

از خلق شماع مناسب عجم و حواهر بسیار بهای و عظام و تو که بخت
خود گرفته و دیگر با بختی نفرین کرده و بخت از آن و بخت لکس مردانه
پوشیده و بدردند آن خواهر که روان تو که آن صاحب بخت غلطی
جلد و خوار و حساب بخت تجاران متیا نموده در بخت موعده و بخت
لکس مردانه را پوشیده و حواهر و مطاع نفیس که در مدت عمر
زنده نموده بود بر دشته چنانچه که بختش را از خانه بیرون آمد و در
همانی شب را استران را و لکس و بختی را در آورده و روانه بدایع
میشود از آن بخت ما در و خرد و اهل حرم و وزیران و بختش را که بختش
بختش را در آن بختش را زاده عمل مسجود است و نور در آن
بختش را که در عین صحت بختش را که قطع ماست بختش را که
بختش را که اموال را که در آن سران میرد و در آن است بختش را که
در بختش را که بیرون مرآینه و بختش را که بختش را که بختش را که
روز دیگر با و بی بختش را که بختش را که بختش را که بختش را که
سوق میرسد در بختش را که بختش را که بختش را که بختش را که
بسیار از بختش را که بختش را که بختش را که بختش را که بختش را که
بختش را که بختش را که بختش را که بختش را که بختش را که بختش را که

زین کمر در برابر تعدد و صفت رده و چند نفر از اکابران و عیان در پس
دکان بر باله صندلیها نشسته صحبت مشغول میباشند خواه از راه
دفع آن مرد متعجب گردیده باشد گفت که اینه مردن جوهر که در هم گفته این
مرد خواهد بود و بجانب دیگر متوجه دکان در برابر دکانی خواهر می بیند
که نشسته کرده اند و همی از مطلع در آن بود که نفس فواید بزرگ
که نه اند و در نفس یک نفر آدمی که نه اند و اگر بخله در دست
ما بوس و موسر و حسن بجز رسیده و ناخنهای شان چنان سیاه گردیده
یا در نزد نفس سرد و دل پر درد و کویستر بر ایشان کشیده که مثل آن
هم نهم رسیده در هیچ فرغ نمانده و کولیس از زمین نماند و در هیچ هم نشسته
و در پای نفس نشسته رده هم غلام ز کینه عادی نشاد بر اینها مومل خواه از راه
سفر و تغذیه و دل کربان بطرف دیگر متوجه می شود دکان دیگر می بیند که فایده
در شمر فرمونی کرده و صندلی خاتم بند زنده رده و صندلی پش و بیاض بر
آن نشسته رده و سکا با قله و مرصع و جواهر نفیس در صندوق بر فراز آن
صندلی خوابیده و کلمی طلعه در بر آب در پای صندلی که زنده و هم
غلام بچه قمر طلعت زکات کندت سپیده یک بر دوطا و پس ردت و در
رومال از ناز کج باد سگ را بر زده و دیگر بار در از غار یک میگرد و بعد از طلوع

خواهر زاده علی لعل کار در قله ده انگشت می چند و سگ را بر زده و بکار کرده
اما در فکر آنکه آیا چگونه تواند سندن تمام کرده و بعد از باران آسوده نبوت
برساند و پدر را خلاص کند زاده و گوید که در سه چهارموش از فوق طلوع
حسن لکون و خلام زاده علی پیش در دل و جان نزدین در گرفته هر که
میرسد و نظری بر افتاب جاک حسن بیای او مرشد حیران و در بیان
میگوید هر جائه تا شایسته از از دحام غنی راه اند و سه مردم می بیند
می سازد و خلام و قمر می شود که خلق را در و چون کفین می نشسته در میان
گرفته اند غلام از غفلت آن نخل را بگرفت او فرستاده است عای حضور را و
آن ماه سیاه در دکان خواب رو میگذارد و در ویسیان از قضا همین که
چشم خلام بر حال آن روشن می شود تر از کان خانه او در آن نماند
چنین نموده باشد و خرام بر سر بر سر بسمه خواهر نشسته با اختیار کشیده
و از باران افتاد و در عالم خوش نرسیده غنی است نهادت انداخته
حسنت اما از پیشانی حال و تغییر ال عشق خلام و بخود می اند
از ریدنها رنگ و در طبعند و دل عاشق مجاره حیات می آید
خویش آن عاشق که یاریش می خواست عشق او باشد اما خواه را ده از راه
سوق بفرم دست برین پس مرصع خلام بفرم زنده او و چون جان غریز

در یکشنبه و چهل و پنج ساله در دارچین بود در هر یک از این
تلفات بر سر سر که فرزند کلان کشتن است و از که ام طرف
سپید در جواب از مکتوب تو لدم در خطبه و دست و در هر یک از تجارت
کند از اندک و اکل که بنی از حلال رسیده از آن سرچرا و عارض گوید و در خانه
نشسته و در آمد و شد و کسب و بخت تهان و از تکلیف سزا داده و بنده چون
در کوشش دریا تو هم بودم از داده و لایب بجم نمودم در اکثر و لذت عجم
و عله و آواز حسن و سیرت سمار استندم بهوس ملاقات که او عازم
خوگان گویدم و اکل که حبس از خوشی بربوبی سیدم جان مثل آب که
ما خور و از مرغی بربوبی شاید که کرد و از مرغی در بارید و بخورد و بایان
و از پستانه یا خلبه در آمد که کوش بر خلبه آمد و گفت فرزند خوش آمدی
و خوش وقت گویدم **میت** که ز قفا و بر وقت کشتن غمت هزار جان کرار
فدای هر وقت فرزند ملاکان و خدمت کاران سرکار منزل که است نفع
که بر بنده خانه شکر کنند زیرا که چون ملاکان سوار منزل غریب
خوب نیست احمد که چهار دارم و مردمان این شهر بدل جان رعایت
ملکیتند و در این شهر شومایان و هم تنای فقر فارغ از خوف سلطان دین
ثوب از خلقان و شهر شومایان بربوبی از آن بربوبی که قدم بر حرم و جان

بنده که از طرف احوال عجله بود و خواسته زاده بعد از غدر خلیا بسیاری
خلیایان که را امر معرمانه یا بهر امر عجله نخواستند زاده بهاب او
از کار و اسرار بجان خواست نقل نموده و خانه آخر روز در مکان خلای
بدل را به مشغول بود و در آن سوابقه روانه بجان که بنده خواست
زاده مرخص شد که هم غلام بچگی یک را در بغل و دیگری صندل را
بر گرفته پس میس میزدند و آن هم غلام زکی هر یک گفت را بر دست از
عقب بپایان و خواست از عقب آنها بهر میفرستند و چنین که داخل خانه
میبرد و در آن عمارت اکارانه فرستند و در پای عمارت در لب
در بایم فالج که گسترده شدند ملک را میگردانند و باز بهر عمارت غلامان
به بیمار و مشغول بودند و نقش را نیز در برابر میگردانند و بعد از غدر
قدم خلاصه زاده و تعارفات رسمی هر یک پیش از شمس میکرد و خواست فرست
بر مجلس حج آورند و به تکلیف تمام خواست زاده بخوراند و همه هم فرست
و در تخت مرخص شد بعد از آنکه دماغها چاق میزدند و لباس میپوشیدند
با شاره خواست قاپ طاهره که بزرگ میزدند و دستار خان را بعضی را
در بار میپوشیدند که گسترده و ملک از بند بزرگتر هر قدر که خواست خورد و از آن
لکن غلام آب خورد بر بند را رفته خایه و غلام بچهار مال دست و دهن

اول باب مکتبه و آن م غلام زنی مکرری و بزرگ قفسه و مکتبه و کلیه
خواجگ گرفته و قفسه و مکتبه و آن م غلام زده را بیرون آورده
بصره یا نه آن کس زده را سو بایان بخواند باز این کس را
کرده و قدر این مکتبه و کلیه و خواجگ نسیم می کنند و بعد از آن خود
بهر طعام مکتبه و خواجگ زاده از دیدن این طرا که در از غروت و مکتبه
طبعش کمال حریف و بد و داغ که در و در مکتبه و غلاف می اندودست
بطعام نمیکند آرد و خواجگ سبب اگر آه رسید خلاصه زاده میگوید که کلا
طعام نود و یک روزه است از مردان به کار است که نمیکنی اولی که در هر وقت
سکس است مکرر مذاب که در وقت که خود از سکس ترند
و هرگز این هم سکس و اینقدر بر پشته نمیکند و مکرر و آنه و این
هم بر پشته را میگویند و مکرر و مکرر است او باز دشته تا او را اکل
شرت نمکنند و دیگران هم مکرر و مکرر و مکرر و مکرر و مکرر و مکرر
که پس زاده را سکس و بایان بخواند و مکتبه و مکتبه و مکتبه و مکتبه
روست اگر چه ستر بر نیده با مکتبه اما سبب این فعال از مکتبه
هم رست که بر پشته میکنی و مکتبه و مکتبه و مکتبه و مکتبه و مکتبه
از فرزند قول تو صدق است و مکتبه و مکتبه و مکتبه و مکتبه و مکتبه

که قضای زمانه بفرمادم که بدو نام خلق که عارف بر احوال مرسته اند و
بکس برستی تمت زده اند اما لغت نه از حسیع تا فراموش کنی و مکتبه
طبعه و زبان را زنده خلاصه و او را زاده اسلام و مکتبه و مکتبه و مکتبه
بعد از آن مکتبه و مکتبه و مکتبه و مکتبه و مکتبه و مکتبه و مکتبه
بر تر از خود استوار داده ام سبب است که بفرمادم و مکتبه و مکتبه و مکتبه
این طاعت را با کس از مکتبه و مکتبه و مکتبه و مکتبه و مکتبه و مکتبه
مکتبه و مکتبه و مکتبه و مکتبه و مکتبه و مکتبه و مکتبه و مکتبه
غصه خوردن چیز دیگر نیست تو هم ازین مکتبه و مکتبه و مکتبه و مکتبه
تو را طاعت شنیدن خلاصه زاده بعد از استماع این سخنها چون مکتبه
خود مکتبه و مکتبه و مکتبه و مکتبه و مکتبه و مکتبه و مکتبه و مکتبه
گویند تا مدت م ماه تمام آن عاقله میگوید سر انجام را بخواند خلاصه زاده
مکتبه و مکتبه و مکتبه و مکتبه و مکتبه و مکتبه و مکتبه و مکتبه
قرار و آرام میگویند اما نمی پسندد بسیار مکتبه و مکتبه و مکتبه و مکتبه
بسیار سبب این میگوید که اگر چه مکتبه و مکتبه و مکتبه و مکتبه و مکتبه
مکتبه و مکتبه و مکتبه و مکتبه و مکتبه و مکتبه و مکتبه و مکتبه
که مکتبه و مکتبه و مکتبه و مکتبه و مکتبه و مکتبه و مکتبه و مکتبه

چیت آید زنده باشیم و منت باشد که بار دیگر ملاقات شما چو در
ملاقات در ایام و یا است ابد و او که خواهد شد خلاصه عاقبت
و لطف که این سخنان را می شنود و بعد از گریه و زاری و غم و
بر زبانش جاری می شود **بیت** آن روز که از شمع رخت هم روشن ماند
چو آن سحر می گذردم روزی که نوم ز صحبت نامحور در فرقت نه
چه زنده در کویر نوم از بار غم زار گریه آید چه واقع شد که بینی
ز غم زنده و سیر شده و می خواهم هر گوی **بیت** اول رخ تو با بخت
بخت دل از رخسار به نبات رفته چون دور غمی و در بودی دل
ناچار لجام دل با به لغو از زنده و در به این خالی باطل و کشته
بدی که صورت ندارد و نا این سر غم زنده به به دور که یکدم از
توجه با باشد ولایت غم نیز چار خوش آب و هوا داشت و در آب
کمتر از نوم منت اگر در فکر وطن بهر که ام از خاکران خود که حدت
ماند با خنده غم از معقه افکند و باشد با و درون لبان بهر نیم
تا باندک روزه بخت و بخت بهر دل آید زیرا که بنده در روزگار
سرخ و قلع بسیار کشیده ام و بسیار کرد جهان به خیار کردید
تا آمد عمر از به خیار ساند و ام و مال بخت و بهر دارم و غم زنده در دنیا

که در این

ندارم که بعد از ترک فرض نیست مرا بجا آورد و می خواهم که تو بجا فرستی
و بلند فرغانی و زنده ام خوشم و پیوند فرغانی بعد از آن که ام
تی در رسد و ابدت خود بخاکم سپاری و غم و بخت **بیت** کجا بود
فرغ بعد خستیار و در غم زاده در جواب میگوید که اگر در غمت
آن منت که خواهم از ملازمت تو مفارقت کنم اما رضای والدین
رضای خدمت و شیان بیشتر از خدمت نداده اند و سرو عا جوده
در چشم اظهار در راه می دارند و می خواهم که عاق و الدین لغوم تو بهم
ملا و اگر نصفت دار غم زنده خود را از غم زنده و در بر کای او
چند روز سیر ولایت مکنی و فرغ هم در خدمت شما بر برم زنده
باشم فراموش را بنده باشم بعد از که در بسیار خلاصه بجا چون
عشق دشت جفر ضای مشوق چاره ندید چنانچه گفته اند **بیت** هر که را
ط و دس باید جور هندستان کشد هر که را محبوب باید کینه زندان
کشد و خواهم چون غمت سفروم را جزم کرد و بعد از کار سراسر
چون تجارت بر دشت تجاران می شنود که علامت یک برت غم
سفروم دارد و جمع کثیر را داده هر سفر او می کنند و خلاصه
ند که در این کویر بسیار و خدمت مردن از شما بهر حکم و سرون

سویان عجم باطل و علم و ساعت حد از آن بر پروان آمده در پروان
شهر سر پرده و بارگاه و سباب راه و دیگر تجاران هر یک فراخور
احوال خود مطاع و سباب و اموال بر یافت او پروان آمدند و
جمعیت تمام روی داده و روز طه زمان خواب صد شتر بیداش
و صد شتر بزرگ و طلا و نقره و اورند و صد نفر جوانان قحقی
سفر کرده و صاحب شیر و بزل و صاحب جرات و از غلطان ماه روی
که زین بر سببان نازن ترا و سواره صد نفر و در پیش ایشان آن
خویشید فلک و در غرق در میان در و کوهر غوطه و رانج و جوش
بدوش و دیگر نوکران بر طراف و جانب آن ماهوش زهره
چین غده پروین روان و تحت روانه بر چهار شتر نشاندان
سک بران تحت خوابده و آن در نفس را بر شتری بار کرده
منزل پیش خله بجهت خاجه میزدند و چون یاران می رسیدند مجموع و
خواب جمعیت میکنند و سیدان از کرا خواجه زاده در تمام راه
خارج تمام سوداگران را می کشید و هر روزه لعین و شتر می کشید
زاینده تا آنکه یک منزل فسطاط روم می رسیدند خواب زاده
از خواب رخت طلعه بیشتر شهر روان کرده تا حاکم کشانی

خواب را رقیب دهد و بار کرد و خواجه بعد از ابرام بسیار فرمود
بر خط انداز یک شب بیشتر نماند خواب زاده چون بسهر می آمد
نخامه مرده او حسرم و وزیر از آمدن مرد غیب از خواب در آمدند
و نجب در کشاغرا میکنند تا اینکه دشر خوراکها کرده بعد از ظهر
برو مطلب بر بار می افتد و زمان بعد از غلام سگش بد ما در حضور
احوال او پرسید دشر میگوید ایما در خدا دانست که بجای تو رفو
که بد باشد بلکه برضای خداوند بود زیرا که خاجه به شطاح بدر رفو
و آنکه که بدیغ های نهادن تو حق مطلب حسب الله حاصل گشت شام
غم بر دینادی انجامید و خواجه و نا جوان را با یک مع غلده مرصع
و غیر از او روم و امانت معلوم بماند و نشان است که بوده است دعا
است که در روز هم مرا صاف دارم تا هم را تمام رسانم و بدو خوش
قتل کنم که آن بر فترت و من این رنج از آن بگذراند کشیدن
زن و زباز و دین و دشر کشیدن این خبر منوف گوید و شکر خدا
بکار آورده و سرور و پیش بوسید و دعای در حق او کرده و خست
میدهد و او در همان شب از شهر متوجه بخت خواجه میشود اما
در آن ساعت که خواب زاده روانه شهر میشود خواجه تاب نیاورده

در میان شب میفرماید که غافل که گنج کنه دار غلبه زاده مراند
که عبود کاه دست بدست دیدن مکتب همین که نزدیک شهر رسید
بیکه که بر میخیزد و در کنار شهر بختی عت بعد مکتب فانی خوش آب
هوانه و شتاب میکند و خیمه در آورده زده به سترحت مشغول میشوند که
چون عت خوب شود بر در آید امر در میان از تقاضای زرتیگار
مرا که رجاء بخامد و در آن جا که خواهم فرود آمده بود خیمه در
پرده بسیار دیدن میخیزد صبر کرد تا صبح که باریان از خواب عادت
بر خیزند فو نه بر در خیمه خلا به بر کنار حرم با کلی تجاران بر فرزند نه نشسته
و صحبت مشغول شدند و از تعجب حرم آمد که آیا که باشند و از کجا آمده اند
آدم که را به خبر کشی امر نمود در اندم خواهم باریان شاطری میبند
و او را طلبند و از حب و تب آتایش میسرند چون بر حال مطلع
گویند که از غلامان را خواهم بخت او میفرستد و تمام میکند که اگر
سازار صحبت در میان علایق باشد غریب نواز کرده و لجه بپاشد
و مجلس غریبان و مشرف سازند و نیز بخت طمع احوال ایشان برادر
خواهم میرسد آن همه سباب و اسباب و خدمت را باین غلام زاده نظر
در خور و دید در مائیه جاس می کنند که ته که در آید و نفسها را در

می بیند بعد از او از تعارف با و با بر میخیزد بر میسند لایمی سینه علامه
بعد از وظیفه میفرماید خنده جانم از ملامتای نفسی او بکلیف میکند بعد از
تفتیش احوال غلام بقا حرکت باید باید آمد و روز دیگر که بدر کاه با حاضرند
بخت امر احوالیت میکند و همه هر از شنیدن این حکایت سخت میخیزند
و در بار کاه چند نفر هم سر کوشی میکنند و فریاد میگویند که دیدم و آن
امیر رسیدم ایشان بعضی میسازند و آن شخص را بکفور فرستادند و
آنچه دیده و شنیده بود عرض نمودند از تفاسیر و نشانه بسیار
آمد گفتند اندر این که محبت و کشتن و در حجب حفظ دین سلامت فرمودم
که فورچان غضب کافر عش سر و مال او روانه شدند ما و در خیالیم و
نکات در چه خیال از تفاسیر این بحر فرسنگ خدیو و سعه قدر فرمودند
که از او پرسیدم که مردک سبب خندیدن تو بخت گفت نه و را لب
ان بسیار است که آنکه در بر صاحب نه بر و حد قش طرند و کشتن
باشم هم که آنکه از پناه نواخته خون شمشیر کشیدیم که مرد و باجر را باو
رسیده حکم قتل فرمودند و این که این را گفت ما که و نیز بر سر رسید
و هشتم که حق بطرف اینچنین فرمودم که بروند غلام با پسرش و آن در
تفتیش که با و در فوجیان رفت و دردم هر دو حاضر که نه و عرض

مختصر هفت و دو یا نه اول غلام با پیش را در آوردند هر یک لباس
ناخوش پوشیده اما از شمع حسن غلام زاده مار که روشن کرده و دیده
روز کار منور آما سینه طه در دست محله از جلوه روان نفیس هر یک
خواجه مکتب بصره آنرا در پخت فرستاد که در زمین ادب بپسید و در کتاب
ایستاد غلام بعد از این که نور زبان بدعا و ثنا گوید و بجا نماند و گفت که که
خوشی آمد از نصرت و جان او را نجیب روی داد و بعد از آن که شری
گوشه ایستاد و بر جانب از خطاب گفتم و گفتم اگر کسی بپایان نشاندای
م را زاده شد این چه بد است که منی گرفته دین و حجت و غیرت و کتبت و کتبت
چه نام است و این تو که ام غلام گفت نهاد با خود است باینده با دین
فریضه است اینم که مصلحت است و طریقه محبت هم از ده امام و در
که در نظر عاید است موجب غمت نیست و اینها سبب دل و دواست
گفته اند **فقط** در دست بردم که اگر کسی چشم بردارم تهی بر حق نماند
بجهت در درون و این طریقه است چهار تن که به تیر بخور پسندیده
و بدنه نه که در ولایت عجم یک تیر مسخر شده ام کمال امر از
پادشاه است او در میان غضب رنجسته شده که این قول به کجاست
مذای و از کشته ها رج را از صدق تو زنده شوم یا بسبب این که زنده است و قول

پایان لغز خوش که پسند افتد یا آنکه غم نه تن بقضایه هر شاعر و دیگران
نمود که این فیهام را گفتند غلام بگفت نه و با هم گفت که از سر خون این
مجاوزه بگذر و اموال لاکه محاسبان ربع مسکون از حساب آن ببرد
شود آنکه در تیر جمال ضبط فرماید و چنین سپرد و لا رخصت بده و فرست
مقدم و گفتم خیال خام از خواهر بدی که بجا آنکه گفت طریقی دیگر تر است
خدا میگوید که نالام سیل رشک از دیده روان که دوز از راه
بگشت و بجانب آن کعبه از کمر است و آه از فکر کشیده و گفت فرزند
کبریم که دل از جان رد کردم و نور از کعبه لایم گفتم ای درویش و با و دو
و بیانه مجرای درویشی لغز مرد اهل درویشی در مانده قدم و کتبت
نهاد و پانچ بخش لایم بپسید و لب به با گوید و گفت پادشاه اگر اینها نکند
با جانی و وقت جهانی بخور هرگز که این مقدمه از من نیست و دی
او چون کار با چار سید بفرماید که آن در نور که در فتنه در ظاهر ظلم
بر ایشان جاریست و نیز دیکه آورند و دولت قبال لحظه کوس بر قول
نبد و کشید اگر از بنده دروغ ظاهر شد ایشان خلاف انوار غم کشند
بهر سخن محلا خوش آمد فرمودم تا ایشان نوار غم و با بر دل آورند و در
این و سایر استند غلام سخن در آمد و گفت نه با این محله که در جانب است

میت برادر بزرگ و اینک بیایا و فرزند هر دو که یک ترم و در ولایت پارس
در زمان جرجی که مال و اوقاف که قریب چهل هزار تان همین که فرست
راشد رسیدیم پدر را حیات شکر شد که از کار غریب فارغ شدیم
و در روزی که گذشت شبی برادران بمن گشتند که اگر برادر فردا بر کار
این خود میداند بطلب نماند که بفرستد مال پدر و قریب یک ماه
و میخواهم بنشینم فرزندان آنها که کردم در جواب گفتم برادران این صبح
که میگویند فرزند که شام و غلام و کورسها به سپارد که در این صبح میگوید
که بنده بی از ایشان بنشینم چه شده که پدر رحمت بزرگوار است نمازند
بسیار باز که شام پدر و یقین که نعمانی از فرزند خود است و فرزند
جام و مور در روی ندارم و سایه شاد در سر من باید باشد در جواب گفتم
که برادر به فکر بگذرد و فرزند بزرگم و بسیار که بستم باز خود را خوشند که هم
بهین که برادران مرا از مالین میکنند چون روز دیگر که برادران
از خانه بیرون رفته تا که گذشت عازم حاکم شرع با حضا و آن چون
بجای شرع حاضر شدیم برادران را دیدیم که در عیال بسیار نشسته اند و حرف
در میان است که گذشت حاکم شرع خطاب بمن کرد و گفت چو از حکم شرع
سرچیده فرزند آنچه در شکر تویم بدان مجلس مذکور که هم برادران گشتند

برادر در قول که بابت دول در مالش میت شده در این باب
بنویسد که فرزند او عای عرت پذیرفتند و اگر نایه بهر او باطل
باشد ملاخو طهر رسیده که برادران میخواهند این نویسم و البته بینه
که اگر خلیفه مال پدر که بابت بود رسیده طالع گزین تواند نوشت
مانع شد حب الله عا ربان سندی مرزین مهربان شرع و کرم
و بخانه آمدیم و روزی که برادران گذشت برادران گشتند که احوال شما
بچه خود بهم رسان که چون بود ملک مذهب برع است آن وقت
و استم که برادران ما فرزند سزاوارت جمع است و در شکر شد که فرزند
مال پدر خفیع خود و توکل بر خدا کرده ایشان را دعا گفتم و از ایشان
مطلب رسیدم سزاوارت بفرستید و ما را که پدرم در ایام حیات
هرگاه که از فرزند خود چیزی چنه برسم کوفات بمن میداد و فرزندها
و فرقه محبت آنها را نامه میفرستاد و استند میکردم در آن وقت نه از کار
شده بود و کثیر دوستم که خلیفه ام بود و پدرم بمن بختیده بود این
روز خانه خریدیم و خاصه سو رو شده بدان خانه نقل نمودم و این ملک که
اقرار کرد و برحق لازم ساختیم از این است که پدرم از فرزند یک
اسرا را آورده بود و آن را که سزاوارت بود از خانه بدنه بفرست

اینکه از بجهای اوست که چون فرغ طفل لطم از او خسته است
و هر وقت طعم شیر میدادم در وقتی که مرا زان میبرد او مرا از
مرا میزد و حتی که شناسی منظور داشته سر از دنبال فرزندت شیر
چون بخانه خود آمدم بهای خانه بقدر ضرورت عذم خریدم و در
از نقد مانده بود و میگویم و گمان برادر خودم داشته دل بر خدایم
شهریار اگر برادران به مرو تا گردند و مرا انداخته خدا مرا
بیطرف برداشت چنان شد که بعد از سال میام ام چهار هزار تومان
رسید که هر یک که میخواهند از فرغ طلب میکردند و او عالم تقایت
خوب و اینها را بهایات بر ما صادر شد و در سر که اینها نگاه
دارم است که بعد از دوی انجام بخش کار رفت بخانه ام که بر
غنیو ام چند کشت خدا کانیات با رفت به شهریار در درجه
در سال چهارم در خانه نشسته بودم و یکی از غلامان را که بچه چهار ساله
ببارد فرستادم چون باز آمد دیدم که گمان است بپ از وی رسیدم
گفتم که تو به کار دارم و پیش خودت گفتم اسباب صطی است
مگر تازه اتفاق افتاده گفت آن تو فارغ البال و شوقال نشسته و
برادر است را بهود و این بر سر چهار بوق شهر او کشته اند و جواب نمیدهند

بهره میگرفت که بدیدم که سارا و به طلب فرغ در بنو و در زیر جوب
خواهم کشت و این را میزنند و یکس بجایت در غایت از استیج این
منتحان جوئم که به که مضطرب شده پر داند و غلامان را از کوم
که هر یک که زبانه میزدند همین که به این مکان رسیدیم و اینهم جوان را به
مان دیدم به چهار رنگ از دیده ام جاری شد و غلامان حکم
بر آنکه رضا کردم از بهود احوالی پرسیدم که از از خدا به خبر داشت
سخن و قدرت در ره کدام است و چون این زبانه را این روز غنیو
هم بنده خدا ایکی گفت تو را رعایت بنظر رسیده کار ساز طلب جانی
از خوف بهوده غم گفتم سنده خود را حاضر کن گفت در نزد غلام
حاکمت که غلامان رسیدند و صد گمان را تسلیم نمودم سند را گفتم و
هر که را کمال عزت باقه مهارت و روح مدو غلامان دادم بخانه برادر
و معالجه هر چه برایشان کردم و بجام فرستاده رخت فاخرایشان
پوشانیدم و نهایت همراه با ایشان نمودم و بطریق نیکو
ملازمت ایشان میکردم بجهت آنکه مباد خیالت نکشند بعد از آن
پرسیدم که مال بدو داده که بگوید که این روز افتاد به در جواب
ای گفتند و در غایت شش انگشتند و از بسیار غایت که گفته اند

دور رودن آمدن به شسته نزدیکی باین رسیده بود که از غصه و
گشاده نوز گشتم امیر برادران اگر چند روز سفر رویه بدست نیا
که غبار بخار سفر کردن است و جان از سیرت ایشان سکوت کردند
و هیچ کشفه نداشتند از کسباب ایشان بود چشم و بقدر مقدار
هم ساز غصه بکنه برید غلام و استر و ضربه و باغی سفر با چند
مطاع حریه تسلیم ایشان کردم و قافله بولایت ترکستان فرستاد
ایشان را همراه کردم و در حیراه دادم با قافله روانه ترکستان
بعد از رفتن ایشان همیشه مشغول بودم که کس از مرز دین باید و خبری
از ایشان داشته باشد تا اینکه بعد از یک سال همان قافله باز آمدند
تفحص نمودم برادرانم را ندیدم تا اینکه از شخصی شنیدم برسدیم
گفت برادران در شهر بخارا یک اموال خود را بقمار زد و از خود
ناچار شده بغیر از شای قمار شوی شده و دیگر معشوق سپهر گور ز نری
که قمار شده و اموال را صرف او کرده و احوال در خدمت او
میباشد و اهل قافله هر کدام که تیر از اینها میکردند چون این سخن را
شنیدیم به محبت اینچنان بر رخ اثر کرد که سوار بر پیاده موسر
کرد که گویا زمین و آسمان را بر سر فرود و بدین الغرض خود را

بر خود سر آمد گویانیم نه از آسمان و نه از زمین خواه بسیار
و توکل بر خدا کرده عازم بخارا گردیدم چون وارد آن شهر شدم تقی محمد
ایشان را یافتم و بجزه کاروان سر او دادم بعد از گفتگو و نصیحتها بجام
برده لباس فاخر پوشانیدم و هیچ گونه بایشان از آزار و اذیت زمانه و
غیره نکردم که مبادا متفکر شوند و بکنه بر یک صد تومان مطاع حریه و سباب
و اوضاع و احوال آورده ایشان را بر دست روانه ولایت شدم چون بخارا
شهر رسیدیم در مفرز قریه بود ایشان را در آن قریه که ششم و هفتم
بهتر آمد و رفقا و آشنایان و همکاران را خبر کردم که برادرانم می آیند
بجهت استقبال باید بروی رودید بعد از هر روز دیگر که همه جمع آوردیم
که باستقبال برویم که احوال مردم و ستان به بخارا که
بر سر و سینه نمیزند سبب پرسیدیم گفت احوال کاشی قمت برادران
میتند که بده ما آیند گفت چه شده است گفت همه از دروان بطبع
مال ایشان بده ما آمدند و اموال ایشان را و اکثر خانه ها را سو
خارت کردند و بردند با خود گفتیم سبحان الله چه حالت اگر سید بود
ساز و باطاف فرود آید و با قبل کج آید گفت احوال در کجایند گفت
در روزی شهر عربان و کرمانی سرگشته و حیران فرود حال غمت از

بجه پان برده بوساندم و بکانه آوردم و آنچه روزی در دست این بکر
وستان یک یک بیدان مراندند و همانند ایشان نمودم و از خفا نشانی
خانه برون فراموشه ماهر را بکشت با نخ کفتم این برادران تا کی در
خانه بکشتند و غصه بخورند پس ضلوع در آنست که خود از برادر خواهرشان
مغری کفتم شبی بایشان کفتم از در چنان صحنه است که تا در کفر دیده با
هم نفرینم ایشان سر برانگند و کفشه خیار داری الغرض بهیسه
نفر کوشه مطمح مناسب خریدم و مکار کرد و عت سعد با عتاف
برادران روانه شدم تا بکنار دریا رسیدم همین که بهاب وادشاه و
مطمح از ده کشتی که در باد کلا در خونه کشته برآه افتاد و همین یک
و غایز همراه بود در چینی کشته نشستن در برون کشتی خوابیده بود و قتی
خبردار شدم که کشته در میان دریا در آن بود و یک بکند دریا مانده بقیان
در آمد چون دید که ما که شتیم دل از جان کنده و خود را باب دریا مراندند
صبح آب دور بکنار میزد کلا دل برورم آمد علاج را از سر آدم او را
در کشتی آورد و چون مدت کمی کشتی میرفت و من هم از برون برادر را
و طافات ایشان خوشحال و غم نبودم و غافل از بکر ایشان نشسته و در
مسکند را اندم از قضا برادر بزرگ با خواهر من قتی به سر برسانه در خلوت

با برادر میان منورت و باب برون آمدن از خجالت فرستاده و میگویم
چکار کنیم که از خجالت او برون انیم در جواب میگوید باید او را از میان
برداشت و خود فارغ البال نشست از قضا شبی بنده با خواهر خود در
خی از حجره بکشت خوابیده بودیم که برادر میانین مرا برون طلبید
و فریاد جستم و برون رفتم و هر جا که میخواهم بگریزم در آن حواله
میخواهد از قضا همین یک همراه فریاد او چون بروی کشتی رسیدم
دیدم که برادر بزرگ کنار کشتی خود کرده تقیر دریا میکند کفتم برادر
چرا هست کفتم برادر بیا که خوب نماند است آدم آید چند شاخه
مرجان در دست دارد و در میان دریا در قفسه نهاده اگر دیگر مکش
کشتی باور میگویم چون برادرم گفت قبول کردم سر بهی و خواب آورده
بکنار دریا کشتی رفتم هر چند نظر کردم خبری ندیدم برادر مکش می غنی
که ناگاه از عقب برادر میاند دست بر کمر فرزند و مراد میان دریا آمد
و کشتی را موج دریا را بطرف دیگر برد و نزدیک بود که هلاک شوم
که در آنکات در نگاه اصدیت نایدم و بخت از دست از دست میکردم
که ناگاه در شمار دست و پا زدن چری به شتم آمد که بروی آب درون
لبو من تر بعبث او از خط خوردن خلاص شدم چون شدم گشودم و خط

نمودم آن تک بود چون برادران مرا در آب انداختند او خفته و غرق
منج بریا اینخت و تنگانی بطرف خیم آید و خدای تعالی او را پسندید بختی
و او را از غرقاب طار خلاص گردانید و بهشت بانه روز بدست یار یک و مال
میج حاصل برقیتم تا روز ششم بکار دریا رسیدم بوقت تمام خوردن بخت کسیدم
و در پیش گفتم و در روز دیگر بعد از یک بخود آمدم شکر خدا را بجا آوردم
اما علت جمع درین دریا وقت نهتم که علاج بدم از هر سو او دسری
مینمود کنگ لکان و افغان و خیزان بدان طرف نهر روانه شدم تا ب
راه بچوم و وقتی که رسیدم هر غلیم نظر در آمد چون وقت رفتی نهتم در آن
سب در برین نهر در گوشه ساکن شدم و صبح بیدار شدم در درگاه
بروگان خیار رسیدم از دیدن نان پاییم گشتند و دلم بطیدن
آمد بخت بدو در دادم و نشستم و دنیا را در کسبه نهتم که نان بچوم و روی
سوال هم نمیکه سوال کنم بچشم حسرت در آن لحظه میکردم تا آخر
نفس سوت داده از اینجا که تنم بر لکان دیگر رسیدم شونتم نه سوال
بر خفته بدم تا آتش جمع سعه در دیده فروغ بر دادم سو درم بود
نزدیک بود که از بار در آیم و منخ روح شوق و آنه وقت قضی تن در
هم گشته که از بار دردم هم نظر که کس این خم پوشیده و دست در

خس و کمر میگردانند خدای تعالی ان مرانیده با حق گفتم منت خدا را
که درین شهر و درین وقت مردم عجم را دیدم که شاید ملا بر میزند و بشنند
که آید در خفا و در پیش ملکانه نرزم چون زدیک آمدند و بیک ملاحظه
گفتم برادرانم تعجبند اما بدان خوشنودی که هر رنج بر ایدم پس رفته و
سلام کردم و دست برادر بزرگ سو بوسیدم اما ایشان چون نظر بر افتاد
متحیر شدند و از بالا پرسیدند برادر بزرگ بسیار بجا کوشش فرمود که برود و افتاد
بعد بر خفته پناه به برادر کوچک بدم او نیز لکدر نرزم زد که بخت خود را
آدم الفقه هر دو ملا یا مساق گرفتند هر چند این وقت شوم دادم
و نعمت ارادار ان تقصیر خست میگفتند و بگویم از زبان ما میجو تا اینک از
هر طرف گویا آمدند و از خبر مر رسیدند ایشان که پناه داده فریاد می
بر آورده که انیر بخت به اهل تو کر را در ما بود در سفر دریا با شقایق هم
بجویم بخت غافل و فرصت کرده برادر را را بگر و حلیه در دریا انداخت و
مال و اسوال سو هر چه از وزن سب و قیمت سکین همه سو زیر پا داده
بدرفت مدتهاست که در اینج ولایت جستجو را و میبینم تا او را کمال
یافته ایم و ملا لبت از صی نام نر غدا ب و خطاب میگویند در این
اما چند نفر از ملا زمان کم رسیدند ملا در پشته بر خانه حاکم مردند و

و پنهان از عفت فرار کنان آمدند و کجا که عرض گفتند و صد تومان بجا آمد
که الا قصه می کنند حکام الا علی و الا عبید و اگر عفت برسد از دست ملک که
سرم آورده بودند و رفت سوره و محنت جوع و کسب از حال کار انداخته
قادر بر سختی گشت بنجم سکوت کردم و جواب تو اینست که عفت حکام را سکوت
فریب می بخشد که گفته پنهان می است اگر در کمال در میان بدارند
تا غیر از دیگران که سهراب را محنت و از بالا میوض آنکه صد تومان دادم
و پنهان را از شرافت بهر دراز کردم و در زیر جوب خلد می ستانی که هم
پنهان صد تومان دادند و در میان در جلی می خندیدند و بر جوب خود
برداریدیم هر طرف نظر کردم غنی و بار و بار می کارند و بهر از بر دارم
که عفت فریب می دهند و می کنند و اینها که چاره در آن وقت حال فریب
میکرد و بدست و بار عفت میدید و در هر جانب جوب و شکست خورد
و کجا بر عفت نشد و چون از هر یک یوسم هم از میان جان کف می یابم
تو بعد دادم بر سر که منت بجز تو فرار رسد که بهادت زبان را ندانم
و بهوش گویدم **فریب** که بر یکم که خوشنما امید از هر کس بین کمیت است
به آن که است خدا از شهر بار خدایان در آن وقت بهار شاه آن شهر
تا خوشتر و نیمی عاف می کند هر چه با آن میگویند چاره می کنند و اما

مضطرب و بهر کشته عرض گفتند که باید عفت داد و زنده انباشت و از داد
قوت به عاف پنهان و جوب پنهان سالم نبود و کمال یک از امر آنکه عفت
و کمال از دست رخت داده و عرض که برادران چون زنده حال سواست به
گفتند از دستش انچه ما را از زنده مانم و به تلاغ کرده پنهان در آنم باز
دیگر مرتبه در نزد حکام رفت و انکس می کنند که خوشنما را باید قصص برآید
حاکم بهر زنده که گرفته بود گفت که درین وقت دور از ظاهر قصص پنهان
گفت ما از بر اخلاط و دور از زنده آن حضرت پنهان مجبور غلام کرد
تا از کس که و تنگ می برد که بر آن مطلق نشود هیچ وجه حکم شد و پنهان
القصه بگفتند و از ملازمان او کرد تا مرا بر نهند آن سبیلان بهر بر زنده
و آن زنده آن در کوم بود که در حواله سهراب واقع بوده و از آنجا تا به
نیم فرسنگ بود و آن چاه است که دیوان در زمان حضرت سلیمان کنشده
چونند که در از تر از شب جو عاقان و ناریک تر از غلظت فراق شوخا
هر کسی سو که غضب پنهان آن ذوق گرفت و در راه آن چاه مراد چشم
تا بعد از عفت بهر عفت و بار جوب فریب بر کشته را به آن چاه کشید
برادر آن فارغ ابدال و خور طبع می شوند و میروند بهر منزل خود اما آن
صوان و اما در بر سر چاه میخوابد سهراب فریب خور از آن که در چاه میاید

باریدیم تمسک بهوس آمدم خوار در هر متر یک دیدم باخه گفتم آیاتی
کجا باشد میترسندم باز گفتم چون مرا بنامی گشتند خدا میمست عذاب
آخرت نیده در ذکر انوار شمع بودم و دستها را میگردم که ناله آواز هیچ
نفر نمیترسید گفتم بترین خلافت بود در دست بودم و با خدا خفته
میگردم که در آن حال ریسمانا و دوار در چاه سر از برش فروخت کرده در دلو
نشتم و لاله کشیدند بانگ برادر دم که ساجد کنید و اینجاست کجاست آن
هر نفر بخندیدند و قهقهه کردند که بخوردیم و کمال آمدیم دیدم
ایشان خوابیده اند فروخت یافته بان صغف و ناتوانی میگردید یک
کوسه و نشسته سرد پای بر نه خوار با بادا و رسانیدم کام از حال میترس
و کامر کمال مرا دم اثنای و خیران به طرف شیتانم غیبتانم کجا میروم
در آن حال از سر در و نالیدم و داریدم و بگوشه خزانه خردم الفقه
مرا به آن حال گذارید و چند کلمه از حکیم علی الاطلاق گوش کشید که چون
سک بر سر چاه میخوابد در نیم شب مرخند که خفی بر سر چاه آمد سوزنا
و سبویا دوار بر سبک لبه چاه فرو گشت غمناک آمدم شش از آن کج
باله بجام آن حیوان چون روز بود و روانه نه بود و این که بر دروزه
میرسد به جان خوار میترسند نهان اول و بالا میبرد که شمرده

نادر

نادر را از شور پروان نورد که یک جتنی میکند کرده ناله و روده
میگردیدم خوار در عقب او میگذارد در چاه چوب و رنگ با و میترسند
که مان را از خشک او میگردیدند نهان از دست خوار را میگردیدم کجا میروم
میکنند از خشک آشنایان بدر روده بر سر چاه میرسد و فان را در چاه
مرا اندازد چون صدای بگوئیم رسید که خبر از ناله چاه افتاد بود از
ناله میخواست سر و باله کردم بقدر تا بپوش ستاره روز سانه دیدم و این
که روز است سگر خدا سر با آوردن مان را خوردم نشسته بر چاه لب
از فکر آن بودم که آب از کجا بایم آن یک و فادار کمان سو و آن
یکه آب چون سیلاب از کوه بکاشان آب در روان میبود در افق
آن کوه دهم بود و دره زان در اینجا میگوئی نیست که بسیار کنشالی و
دنیاییده و از موده آن زن عبادت هر روز از زنها خوار پاران
آب کرده کجا خفته گذارده و نشسته خنج میگرداند که سک داخل خانه
او میخورد و خوار بگوزه آب میزند کوزه بگوزه و کمر میخورد سر از سر
آبها بخشند زن درسد و از آرد و ادیت او بر خوست چوب را
بر داشته سنگ بر زمین یک هفت ساره بگوزه آب میگرد و بخورد و لایبی
مخورد و درین شور هم بر او آمده کوزه شکسته بر آب میکند و در زرد او

میگذارد و ملک از آن آب بخورد و او را به ندان گرفته از خانه بیرون رود
پیر زن از آن او را شک می کند که آیه مدعا دار و آنچه گفت آیه تضرع
او زندان شهر سیما در بند کرده اند و این جوان آب سوار از کوه
و بگفته است حق صبر و در سیما در بند دارد و بدینا که گشته و شکست
مرا که پیر زن در دنیا که تا لبر چاه رسیدند و از غرور و بگویند
زالی با خبر می شود که مدعا دارد و آن سوار را با سیما بچاه فرود آورد
فرج بهار و دست سوار گرفت باز گریه و آب خورد و در رفع غشش خود را گریه
مقیه نماند و باز بود بالا آن خورد و خود را بگوشه کشید و دستهای خود
را بر سر آید و این می نمودم خلد که گفتم سوار را هر روز بفرمان آید که از آن
ان جوان باین خود را اول بسج بگردد و در دما چند روز در خمار از آن بر
درین میگردون که چاره اش نیکو بر طاقی او از گشتن و پیر و دنا این
که گشت که این که از هر ربه امیست که نماند قریبا آید و بعد از
این که گشت می آورد و میراث بخانه پیر زن و گاه که و کور و شش
بوسه میزد و فرمود زالی در شک آید هر روز صبح میزد که باید خانه
رو از این سوار آب سوار گورد تا ملک مان را با یاد و آن که سوار
که سواران و پیر و دنا خلد بر سر و در کن چاه فرود آورد و دنا

از ام سوار بسج و بگر آید و پیر را با سوار نام مرغ از آن دران
چاه مقام داشت که گشت و در میان چاه پیر و حال دارد و از اول
شب تا صبح ناز را می نمودم و او بی نیاز در کاه و چاه و خاک عجزی
مالیدم و لوز و درونی مالیدم و بدین مضمون ضاجات کردم **میت**
بارخ زرد و آندم کوی درت ابرو بخار زرد و آندم کاک که گشت و درونی
از نه کارم و در کارم برون رفته ز دست تو زرد و لطف جهان **کار**
و می گشتن باز زان شب صبح زانم شمس از او کرد و یا نسیم روح پیر بهیم
جان که از عمر گذشت و آب سواران فرود گشتند از ده جهان و خنده
نیم را در زان آیه تا نسیم بگریه و زان گریه را ندیدم که باز گریه می ساز
در ضاجات برویم که خود در سیما بچاه فرود آمد و او از گشتن رسید که لبر
غریب و از گشتن سواران که بگریه بند و به باله بر آید و بگریه می گشت
و زان در عجز گشت و چون باله رسیدم در آن شب هوا خندان تیره
و ناز بود که صبحی نماند و اوم که گشت و او هم نماند و گشت که گشت
رشته که هیچ خبر دیده نیست و چنان که باله را دم و در سیما و از گشتن باز گریه
آن شخص نماند و شش افتاد و گشت زود پاک و حال نماند و نیت فرخ ان
حالی در نهالی که گشت و گشت و بگریه آمد و با گشتن رسیدم که هر شب مع راق

باق استاده بود مرا بجا و در کوه و باران گشته میرفتیم تا داخل
بجزیره که لب دریا بودیم تا طلوع نمود در آن جزیره مکعبی خیمه و همین که
روشن شد آن شخص را دیدیم و چون در کمال زیبایی سر را با لبهای مسطح
که ناله آن جوان جلوس شده و استاده چون فرزند یک رسیدم نظری
بر فرقی افتاد بر جانب فرقی که در دست و دست بزدان کرد و تنوع بر کرد
و مرکب من تا وقت و تنوع را بر جانب فرقی انداخت فرزندیم جان خود را برین
افکندم و او را بر کشیدم و گفتم ای پسر که صورت من در این منظر لطیف
چون در حال جور و کین اول از رخسارهای او اخراجی چه ظلم گفت از برای
نوم و وی که نیست و از کجا چه از رخسار گفتم ای جوان شیرین زبان شکل
حکایت است که گفتی نتوانم درین شکل بزی که نهانی نتوان گفت حال
چو و گفتم که گفتم بر پشت آمده ام سر بوجوی پرتشک آمده ام
جورالم دیده بدیدار و تنم دیده غریب را بجان کشیده در هر جوان چیده
و عمر سه هجری او و او سه هجری با دو و او سه هجری و زدی
نزد خون درون با بوده الفصد الفصد فرج کردم تا آن جوان را بشناسم
آمد و حال فریاد و از کشتی فریاد گفت و گفت از کشتی زده و از کشتی
کشتی که کشتی من است از کشتی و مرکب بولدیم و میراندم در راه

در غم و دوس میخورد و میگفت **میت** هر چه دلم خوش نه آن بد و بخت
خدا خوش است اما نشد غصص نامزد زوال مرکب سلطه نشد جسم رسیدیم
آن جوان فرود آمد و کلام از دهان که آن جوان را با در پس خود چنان
بزرگ آوردم و بسیار بود و بجز او داده نشستم و گفت ای پسر که کشته اید را
مفصل احوال خود را بگو تا بدانم که کشته منم یا بجز بر من کشته اید
تا با خود بیان کنم و آن جوان چون سر را با او را حاکم کشید سرش را زدی
بارید و گفت ای مرد احوال احوال مرا بشنوی از غم و غم را در خیمه
که سواد غم زبانه است و آن جوان که در نزد آن حضرت بنیان علی
محبوس بود و در نام داشت پس روزی پدرم که فوت شدیم و زانی
و داده تا امر او را کاران در میدان جلوفانی باز بهای بسیار
گوشه شاد است که مهال از آن برآید و اهرام بجهت تفریح و خوشی
برایم قرار گرفت چندی زنده بود چون او در از دور برآمد و از کاران
منظور شد و او را دیدم صاحب کمال و سر آمد جوانان بوده دل
فرج بخت او میدادند تا غایبانه با و نزد محبت با ختم و خاشاک
تا آنکه کارم بجا و کاردم با شوال رسید بدایه خود تو مثل جیم
و بعد از آنکه انعام که او را دادم و دادم گفتم و او بطریق خود

این استخادم بعد از تهیه سیاه ان رنگ آفتاب را بجهت
 بفتح ده آوردم و در آن شهر خواهر فرشی عمر سید را بیدم و در خدمت
 بزرگان و عیان را بطریق رسانیدم و هم کاران و بخاران را مطلع فرستادم و
 روز روز احوال در ترقی بود و اموال در زیاد و با آن که هر یک شهر را عیسی
 داشتیم تا آنکه روز یک سلام و نیز عظم میر شد در گوشه میدان از دماغ و دم
 و سبب آن رسیدیم گفتند که نفوذ عمرا که گفته اند در خون ناخنی کرده اند
 شهر را چون برسد بنی نسل که گفته بود با خود گفتیم ای کلام عیاره فلک زده
 که به تهمت گرفتار شده بی رستم که به بنیم مقدمه جوش است برادر برادر
 دیدم که بخار روزی سه و یا چهار روزه و دست بسته میباشند و تجمیع میباشند
 از دیه و نفع واقعه و در دم شکستند و نوکران حاکم و بنابر طلب رسیده
 شد از در دادم و الکس آن کردم که رخت را فلک مانند مرکب تا شعله بخانه
 حاکم فرستاد و یکانه یافت و دیشم که باری حاکم جوش تو مان آورد
 مجریه و فرستادم آن با قوت و شکیلی که در الکس خون ساین
 نمودم حاکم گفت که عیسیان هم نفر و عدا دارند و چند نفر را باستان شین
 گفته اند و با رساه حکم نقیستان زوده باید مدعیان را در ضریبی
 بکفر حاکم عمل نموده مدعیان خود طعمدم و با قه تو مان و در دادم و صلی نامه

گرفتن و ان با سر بخان را از سر ساین رفع کردم و ساین را کس
 پوشیدند و بکام فرستادم و نصف دزدند و بخانه خود آورده اند و در نزد
 خدمت بود بخار آورده و نام داشت که مال بدین منزل گذشت و در کمال
 روز دانا بعد از سال روز ان لیکن در هیچ شهر را حکام بر قه از حاکم
 بودن آنکه همین بخانه مرگیده و می غنیه خانه خلوت است و کسی هم میرسد
 از سر گرفته و باریش و مشغول بود از قضا هر هر برادر در خانه خاییده بودند
 چون بعد از شش روز برادر میانین بان صنم حواشه ترغی آورد و میخورد و
 در خلوت با برادر مصطفی میکنند در باب کشش مر با هم میگویند که در شهر
 کشش از صورت غدار مطلع مسافرت باید انداخت در عوض سوه کار
 باید رخت و خواطر و غنچه او پر حجت و ساین در تمهید قتل فرستادن
 شب در روز در سکینه مشغول بودند که برادر ان شی در تیار حجت برادر
 بزرگ یاد وطن و حجاب و تعریف از عجم کرد و برادر میانین از سینه ان
 عریه در آمد گفت که برادر ان در کاه سارا از روی وطن بشد رفتن
 بانو لاسان است که چه میگوید حال که دلتان بهنگ آمده و بطریق
 القصد با بان تا بن صنم خطاب برادر ان و زاده رفتن و وطن را
 گفتیم و او گفت صلح با دولت غرض آنکه در جبهه رضا خواند ساین در آمد

دقیقه تبه بخور اما ده گدوم و خیمه سر برده را بر روی زدم با تهاق بر آید
با همت بخاران در سخت سعه بول خوش کوچ گریم و روانه بوی
وطن گریم و در من سوه خط از برادران جدا میگردم و از قدر بسیار
غافل میجویم و اگر که در غار رخ بر طرسان میبدم در رفع آن میگوئید
تا کجا راه طی گریم شبی در غمره در آنها صحبت برادر من گفت درین
که فردا اگر مقدور میشد درین منزل کسری بگویم گفتم چگونه سری گفت
یک زنک نهی میبرد و در دو غایت که آب زندنی یاد از یمن و
میدهد و در حواله آن چمن و افست که در خطر کل و سبیل و ریحان و در آن
میزند و همین که یک دانگ میدان سب ازین مکان میگذرند از شدت عطش
مقدور ترغیب بسیاری از آن چمن و در و آب گفتم خوبست فردا از در خطر
ساکت میکنم چون اهل بخار مرا میبند خود کرده بودند گفتم باید فردا
در اینجا اطاق نشید همه قبول کردند شب را بر بریدیم چون صبح شد
برادران مرا پیش بر محراب الخلف کردند و خاتم سوار نمودم و نشد با ده
مارا خوشتر است گفتم بسیار خوب هم غلام با نیا و قوه با جام آب بر دست
فرخیم با برادران هر یک تیر و کمان را در دست زدند و درین سو کمان
تیر اندازد و کمان داور میگردد صحبت کنان و خطاط و مزارع کنان میفرستم

باز به سوارانی اینک در آن دست از دنبال میدوید و باره سوه
که رفتم غلام سواران کار فرستادند و قدر راه دیگر رفتم آن یک
تیر از عقب او روان کردند و الا با خطاط گرفته میردند هر چند میفرستم
سبزه و چمن چشمه ندیدیم یک فرسنگ راه بیشتر فاصله هم رسیده از قضا
الاول گرفت کمان از دست که تبه بقضای سخت نشستم برادران
خو نیز در زیر جامه تنج بسته بودند در آن وقت نصرت غنیمت دهنه دست
بشمیر برده بر فراغ آمدند تا رفتم حرکت کنم برادران یک تنج را فرو آورده
که تا کوشش نصف سوزان گشت تا میبندم از ظلم مرا چنین میبند
که آن یک صحنی بکفتم و جفت که بروی شادم و همین که به رحم سلفی دل
بست و بهر ریشانه و بازو دست و سر و پا کالایه باره کردند و
سک چون آنرا فقه هر میبند بر آن میبند و بر وجه زخم میزدند و
بعد از آن هر یک عضو از اعضا خود را بخرج کردند و سر و پای برهنه کردند
همین که فغانه رسیدند فلا میبند که از آن زد و به بند کعبه نشد
و خود سوار غرقاب کمان بر روی بند که چند نفر و هر یک بر مار زدند و کلا در سار
گشتند و با هر جمع گشتند و متعاقب یکدیگر میفرستادند و اینک
القصه اهل قافله که نام کلا میبندند کعبه کرده از کلا میفرستادند

دان مارین صنم که تهاج فرمود چون اقبال سابق برادر اتم با خبر شد
در دم خود را بخرمک میکند اردوستان چون غلامی سخته آن نعل
با پنجا میرساند که کلا در بدول می چیدند تا که نهک بر خرام جارشند
چون رقت مرادید دست زده که میان از هر طرف پاره کرد و سر پاشد
وقت و بطور خود را فرمود چون نظر کردم در جسد او بسیار تپت و بر سر
زخم منور شده بود که هنوز مراد معلوم نبود و این زخم بقرار دهنه گشاید
مانده بود اندک پس همه دخت گفتند و بچ میگردیدند و بجا گفتند
و گفتند ام ای اگر تنی عالم بکشد ز جوی نبرد کی تا نخواهد خدای
اما چند کلمه از صنم خدایست که چو برادر اتم مراد دران پایان بداد
حال میکنند و میشد این صیوان به زبان جوان یار مهربان باز خرم
خواوان بر بالین فرما تو آن نوحه و زار و فغان و سقار میکند و از
لباس خون که از جبهتهای فرشته بود غش کردم چون فریاد میگوین
نخ میخو جیات از تو بدین خسته میشد بسبب آنکه که ان موضع از سر خد
و دلت فرنگ بود که نواد عظم نموده بوده تا آن فرنگ همه باج
و فرمان برادر پاشا این دیار بودند بدان صفت که آن خادم بت
بزرگ آن پاشا را در خدمت داشت صاحب جمال و او از حسن او در

کل مالک چیده و پاشا و سواران معشوق مدح و پناه و
چون شک ناپسند کرده بود و چون دران و دلت در میان گزیدند
آن دختر همه روزه با از میان و ضم بران در سر کار دکت گذارد
شعور بودند از قصه پاشا را دران حواله بخود و دران امام میر
دران باغ آمده بود از در چرخست چهل روزه که در باد ایکن و دران
و خود صحن عام در آن باغ عجیبی و غریبی نشسته بودند اما دران روز
بسیار صحرای کار و کار میگردیدند سر خوش و دامن گشت متوق
بگردیدند که چه چند نفوس طرف مرآت که فرافاده بودم نازک
بگوش پشان میرسد با بر صدها رسک بر سر فری آیند و احوال را ملاحظه
مکنند از خوف که خسته ازین در میروند چون کعبه گشت که خسته
از خراب پشان احوال میرسد غم میگویند بلکه غم دیدن فرمکنند
خیل مودت دران مکان مرآت که دران حال ملاحظه مکنند تا بف
لباس میخورد با این فرشته جوق ملازم همه کسک خود را طلبه
و میگوید که میخواند این خدایت بزرگ سو ازین قهر رانده و در خفا
نفر خلعت و از دهم و ملا آنچ منی از چشم خود به منی انقض شد
ارجم آن صنم و مهربان میگوید بغیران او پشیمان مراد را چو خایند

باغ سرودن جان حال آینه سوان تاوان از دستان کشتن کن
ساع مرآت و در کوزه سوزانده القمه جسم اندام فرو نموده آن رخا باجم
شغول می شود و تن لا از خاک و خون پاک می کند و زخمها را بخار زده
و در هم می کشد و بجا بفرستد عوخی آب عرق با منه بکفی فرج می کشند
و طاهر با این فرج که به و سحر تمام در کافه می کشند و هر اوزه آن که هر
بهره در هر سه مرتبه با این فرج آید و بخواهد و عده می کشد و در او
و غدا از کافه می کشند و تا نصف می خورد که آید که نام این ششم می
بنده است بزرگ آورده و در سینه مانده می کشد از ده روز از آن
نمونه لطیف و مقور قوت یافته و بهر کس که می خورد و در او
و نشان و آن خورد سینه نکند و در سینه لطیف بر سر می کشند
بفرج با این ششم که هر کس که می خورد و در او ششم و آن مهر
بهره در هر شصت دریافت هرمانه دست لا رفته و از کافه احوال
در سینه و در او رفته و خود که غم مخور و دل خوش دارد که اگر کمال این
ظلم بر تو روا داشته اما بزرگ آید بر تو گماشته که در مردن سینه و از عصب
جسته نه با یکبار در سینه و آن حال بدان نهف و تا محو حال
فرخنده غافل نه ششم که هر کس که می خورد و در او ششم و آن مهر

نیز ریاضت و از آنکه دل را بدست خورنده ها تا که علف از درون
که که آن جور پرورش در عین یک روز پنهان کرده از آنکه بخورند که
از علف که با نه حکم جالب است و آن یافته و سحر شود و در او ششم
و در از امام جابر فرستاد آن حکیم صاق به سینه زخمها را می کشد
که و آن سینه از او سحر است هر یک که در سینه از آن خوب
بر فرشته خود شتاب با این فرج آید و علامه از سینه چون مهر کشند از آن
فرج یکا تمام فرج و آن مازنی افغان و علف بکافه علف است از آن
و به این سرور بود و فرج هر آن جان در یوم و در او ششم در دل
و شصت غده ملاکام فرستاده و سوزان را صفا داد و بخورند و در او
در شصت از هر روز بر او آمده و خنده روز و طعام مغوی خورد و فو
که شصت چنان احوال خوب شد که از روز اول جاق تر و فرستاده که کم
کس را با چه نه از آب خوردی شغول کردیم چون سرمه از با ده است
که نه و فدا گشتا خانه بان صم در میان آوردیم تا آنکه شصت
از علف احوال برسد و بخورند که شصت بود از جور برادران و تقه زدن
از او اول تا آخر شصت برده بود میان کرد و آن مازنی در حال فرج

گفت اگر تشار که در ده سینه زینتی کنم که آنها را شش کنم
نه ای تو شوم به نغمه غمزه تواند که نه نام کنی نفوذ باشد اگر غمزه
نام کنی زبان تو شوم ز حال خود را بدان و آموش که او نام آنها چه بود
امید که باید لطف تو در سرم که نمودن تو کل خنده ان دستان و دل
جویان هر بانه زاده از حدیث خود نام تمام سحر با هم اخذ طاعت
میکردم هر شب بهین طریقی با آن لکهار خاله از غبار بر مردم جویان
میرفت مرا هم میرود ملا در ملک ملا زمان خورشید حق ملک ساخت و
تسلیک خانه که به فرج مقدر نمود در جوار خود که بر روز خفته بود
تراب و عرف و مرغ بران از به بقدر ضرورت میفرستاد و همین که
مرآمد و بخار خواب میفرستاد آن عمر غریب با لیلی فرج آمد تا سحر بود
بعد از چندین وقت و از او نیز خبر شد و هر شب با دهر بود و این
فقر همین که خفته میبید عاید خود را بخت میبید عاید خود را بخت میبید
و بگوشه رفته عبادت میبید از شایسته و نهتم که ملک در خدمت
پدر رفته است بخاطر جمع از آن بخت کردم و بکنج باغچه حرم رفتم و بخت
ایام گذشته پر دهم از شاد دهر از خدمت پدر مرخص شده خوابگاه

مرایده این میگوید با بر منم که از آن مرد عجمی خبر دار و بچه کار موی
خواهد یا بداند این قصه بر در اطاق مزایه کلاخی بند که آبا بجا
رفته است با دو با بجا از کز آن فرخ در سازه باشد و شب را کل فرشته
باشد و بگوشه رفته بعضی خود شغول باشد لهذا هر کوزه و کن ز قفس مر کرد
ولی آمد تا گذارشی بان محارفا که فر شغول عبادت بودم دهر در
نمده بود از آن عمل منتخب نموده در کوزه مرا بستند و بر سنگی تا فر از آن
فازغ گشته دست برداشته حاجات میکردم و سجده افتادم دهر ازین
ادا کینه در آمده گفت مجاره عجم و در آن کینه است مرا از خدمت بجای
نخستین نامم اما دهر شمس که بر رسید که عجمی بکنی من خود شوم
گفت که چه میکردم سرگردان شده زانم برای گفتار نه است جان کن
که میگویند که باید سلمان را در دیار زنگ نیت و این سخن در آمد گفت فارغ
کردم این عجم مسلمان است و دخی طاعت و نماز است و خدا را زنده در آید
میکنند و این عبادت خدا را مسلمانان است و تو چون این سبید دست صفت
بر هم ساندیده است به ندان گرفت که از این بغض است بیک
کوفار شده و دهم خدا را با ما بوده و مرا این هر کوشش در باره او کردم
حیف از اوقات خود که صرف او کردم حیف که اوقات سال عام

هوا شد عمر کرانایه حرف چوین و جوا شد ایلیق و دست بطرف دایم
ز دورت اما از پیش او یک بار از کار رستم و از بار آوردم تا صبح دم
کردیم و صبح با طاقی که زنده در درخت لبستم و بکمر نشسته بودم و از این
و این را بر مناسبت میخواندم و هم دول گفتک میرساندم **بیت**
و شب شب وصل با خنوش لعل لب لباب هر با خنوش تاب و تاب
فصلی که مستور و دهان نهاد با آن لب لباب این خوبه القصه
دم شب روزه در روز فراق که هر چه جان افروز کند را ندیدم شب نیم
بود که آن قبله آفتاب برستان از نشو و سر مستانی باد این زبان
بریده بر کنان بر در جبهه می رسیده و نشو غصبت در سینه و جوی
و قصه کان در دست در بار درخت کاشته و از دایه سراب طلسم
دایه باندرون دود میا و جگر و دشت و بخت آن دلبر رسیده و آن
حرفهایک جام مرز دایه گفت و الله جود که کسید که یک باره انش
در دل افتاد و بعد از آن از دایه پرسید که این مرد غصبت **بیت**
بزرگ گرفتار آمده هنوز زنده است و آنوقت بیازنه است نایب گفت
اگر چه از نظرم افتاد است اما بگو برون ای دایه اول ز داد سر سیه
سرو و دایه در خساره آن ازین را خاکی را از دوشه دیدم که نزدیک

آب قوم زمین ادب بوسیدم و بکار رساندم و غم خوب نگاه بکار
فر کوه و دایه گفت اگر فردنم لایق را بکنیم میبود که طلع آن جم
گفت که فرخ او را بر سر کوه ام گفت که از کردم تو را چه بقیه شب حال ام
و نشسته بود و دید امان بقدر که او را به بت بزرگ و الله زری و حشر گفت
که بگو پیشتر نشسته دایه که کرد نشستم بعد از خط آن ماه جفت
سرهم آمده جامه را از سر آب کرده و بدستم داد و لا علاج کردیم اند
که دایه می ترسید بر شغل آدم و گفت که ازین **بیت** خوابان حشمت که کیم چیت
شوم مفتون آهوان که کردنت شوم که مکنی نهاد و در خوب
میکنی جویان طرز و طور که کردنت شوم خواب شوم **بیت** غبار شوم
حاشا نشد دولت از فرخ چه کدام که تپ نشد دولت از فرخ القصه
اینها را شنید و بر لب لباب میگوید دایه که دایه ساره باور ساند که بر
در جانچه خواب دایه رفت بجا خفته از لجه پالیه از لجه طلسم
کسا ازین حشمت و میا و جام بر گشتم و بیا پرسیدم و ازین سات سوختی
وز ناز بگر زده و امان دلبری چون آفتاب بر خشت آن
از لجه کبکوش اینرا گفته و بیا که کس پرسیدم و بدینش دایه و گفتیم
تا بعد از زخم بدینان گرفته خوشش و بر ناله تا امیران گرفته چون

آفتاب از رخ زلف سبزه باکره در خم جولان گرفته بسوی
کرده ابرو کنش از آئین سسور که سامان گرفته دایره بر
خویش نگه دل که باز در وید و تیر طوفان کرد قصه آن سرور
سرا از جام را به عسکه و ناز کشیده و جام را پس داد و رسانی جام
گوشش به سیدم و بر بالینش خادم سرباز را چه خوب گفته اند
به حال غریب در خم خواب از غایت صحبت مرا حریفان خوب بر
گفته اند قصه آن نازنین دستی بجانب فرخنده و کفش حاصل
کرده از دست بزرگ چه دیده که خدا از دیده را بر پیش بختی در خواب
گفتم شب دلار را بمن کنه یک زمان کوش که خونم در دل آید باز در پیش
مرا کرده گفتی منت معقول شنو تا گذشت آینه مقبول سزاوار
پیش این است که در دره صاحب کلاه است و فاعله او مرد
مرد از مادر است طلب در راه او مدت و با به است از این باوش
پایگاه را دید و به با خوش روی شمار و غمش یک دره در هر خانه
باشد در رستم فلک پروانه باشد بیاوش که برافز در حلقه در
از هر سرش تازه بخیز بیاوش تازه کار و مرغ امید شو چون
صبح آئین ز رخ سبزه حجابی که برانده از و نقای شود هر گاه

آفتاب از رخ زلف سبزه باکره در خم جولان گرفته بسوی
کرده ابرو کنش از آئین سسور که سامان گرفته دایره بر
خویش نگه دل که باز در وید و تیر طوفان کرد قصه آن سرور
سرا از جام را به عسکه و ناز کشیده و جام را پس داد و رسانی جام
گوشش به سیدم و بر بالینش خادم سرباز را چه خوب گفته اند
به حال غریب در خم خواب از غایت صحبت مرا حریفان خوب بر
گفته اند قصه آن نازنین دستی بجانب فرخنده و کفش حاصل
کرده از دست بزرگ چه دیده که خدا از دیده را بر پیش بختی در خواب
گفتم شب دلار را بمن کنه یک زمان کوش که خونم در دل آید باز در پیش
مرا کرده گفتی منت معقول شنو تا گذشت آینه مقبول سزاوار
پیش این است که در دره صاحب کلاه است و فاعله او مرد
مرد از مادر است طلب در راه او مدت و با به است از این باوش
پایگاه را دید و به با خوش روی شمار و غمش یک دره در هر خانه
باشد در رستم فلک پروانه باشد بیاوش که برافز در حلقه در
از هر سرش تازه بخیز بیاوش تازه کار و مرغ امید شو چون
صبح آئین ز رخ سبزه حجابی که برانده از و نقای شود هر گاه

چشم که ناز و من به عوی غم است از بر کربت و از دین برکت چون
مراد الی سپاس اندیشه دارم تا ز دست علاج یابم که در آن روز
نجات یابم کفتم بر چه صبح میدان کن کفتم علی غنچه طراکینه
باید فرار کرد از جانب این جماعت مخدع نوم کفتم چگونه فرار خواهد کرد
گفت تو را یک کار باید کرد که چند روز مفارقت اختیار کنی و در میان
سوداگران عجم بسربری تا که بظرف تو نقدش کار داری را بنزد تو میگویم
یا خود از روز و حواله هر یک که تو خواهی فرستاد بقدر که او کاران بدین در
وقت که سوداگران عجم را راده سفر دریا کنند تو نیز تیرت به سفر کنی بعد از
تیریه اسباب مرا خبر کن تا نهانانه شب از حرم به بنیاد از حرم سروان
ایم و در آنجا بخت رسانم شاید بدین وسیله ازین بنیاد به هم کفتم خدا را شکر
با دایه خود چه خلایک کرد گفت کار او سهل است و هم جای که حاجت
ستیزد که ما صبح بیا مت بر بخیر و الله قصد بدین و الله مقرر شد
همین که روز شد از خدمت آن و ملافتت مرضی شدم و دیگران را
از عجم رفته و حواری گفتم و شب در روز کبره دراز بر سر مردم و در آن
مجلس خون جگر خوردیم ماه ماه بر آن گذشت از قضا سوداگران
بسیار از اهل عجم و از باسکان و غوگان که از غنیمت بودند را راده

نمودند

نمودند که از راه دریا بود دست خود بر بندن میان مال و اسرار خود
از شهر سروان آمده بنیاد نقل نمودند و از بند را بنیاد یک فرسنگ
بود بعد از رخصت از راه بندر چون مطلع خود را بکشتی در آورده
چون مقرر شد که غذا کشتی روانه شود دفع هم تدارک بخورایه و خج کشتی
دادم و جای خود را همین کردم در اول کشتی جای گفتم در هر باب خود
جمع شدم و صندوق بر آبی که شتم بهای سوختن کفتم روز عصر بود که
از بندران رخصت طلبیده بشهر رفته در خوانه رفته و کفتم اثر در مهران رخصت
ساعتی در وطن دارم و الکاش دارم که چهار دیگر با کوس حکم رسم که در ذبیح
کشتی روانه می شود چنانکه عرض کردم و آنکه بخت کفتم برساند و شب
گفت حال مسکن همین باشد که دهانه اندر القصد چون شب شد جهان
موضع که به این بنیاد داده بودم شطردوم که تاچ شود از آن جانب چون
دایه بخت کفتم عرض میکند آن مازین هم کز آن را در اول شب رخصت
خواب میدهد و کار ساز و دایه بختی را بکشد نیز از شب که خفته بود
آن ماه در کلاس کز آن پوشیده و صند و خج جواهر را به بر داشته
و بعد که گاه آمد با شقاق هم دیگر آیدیم تا یکبار دریا زد یک کشتی شدم
و همین که روز شد با دایه کشتی کشیده روانه کردیم بهیم ایستاد خوشحال و

چون در غایت از کز در کمال را قلم حاکم است سلطان کنی برکت برشت که با کلاه
دکن در پادشاه رسیدند گشتی به کمر کردند و هر مظهر شبنم که آریا
به خبر است و این صدا صحت از قضا چند نفر از نوادگان کیران مقبول داد
و بکنه خطایشان دادند و کلاه کردند و فرستادند در سجای آوردم و آن
ما زین صنم را در صندوق کردم و در آن کلاه سنگی از کلاه دریا رسیده که شاه
بند را بهر ناله زمان او بودند رسیده و گشتی و خبر شدند بسایه
ایشان آن بود که چون روز میبود پادشاه را از گشتی داده و غایت شدند
و خبر خبر میزدند پادشاه به قدر رجوع نموده مغایر کرد که این را از کلاه
نمکنند ایمان دارند و احوال که بسایه بند میفرستد که چنان سمج
شد که چنان از کلاه آن کیران مقبول غنیمه اند چون بکنه عوید میگذرند
نفر کمتر فرستاد هر کلاه بود که آن خوانند برودند کیران ایشان نور است
با و تا هر که ام قابل خدمت ملکه باشد از ایشان دهم و الله بارش فرستد
چنان در شهر بک راهان سرای سفارش میکنند و دستخطان شواخ
همین مغایر میکنند چون این خبر بشاه بند میرسد احوال میفرماید ملک
میکشند و در سبک نشسته و بکنه رسانند چون چهر گشتی شدند
مرد کلاه فرستاد مقبول در صندوق است برود آورده و خدمت او کردند

هر یک از جوان که نیز داشته در خدمت آورده بفرمان شاه
بند رسانیدند چون در کلاه پادشاه بود که تروانی کرد که دم بند کیران
در سبک نشاندند گفت چنین مباد با بولی مرا آوردم یا کیران پس
خواهم آورد و شما را مرض کرده برید و بکنه شکو شاه بند کیران
بر داشته رفته بود که اگر آن آورده و در میان حال سرگشته
غم فرو برده و از همه بدتر احوال خود را ملاحظه نمودم که با دل گشت
و چشم بر آب نرسیده بیست و ضعیف هستم و بدتر از این که بکنه
از کلاه که در شهر بر جان و دلم و در دل با خود فتنه میگرد و در حال
بعینه در با خود و خود را در بعضی ملک است اندیشه میبرد که روزی از
رسیده بکنه کیران را آورده اند از همه بکنه که از فرخ و خلعت بکنه
داده ایشان را مرضی کرد و چون جان خود را سالم دیدم شکر خدا
بجا آوردم از کجای عشق رخا نامه بند میفرستد و کز صدره دهم
فتوی کونش حضرت قاضی غریب خان شاه بند را کمالش کردم و در
شاه کلاه در سبک نشاندند و بکنه رسانیدند ایشان هر چه بکنه
و آدم مد خبر کردم و اموال و حساب که بقدر حمت فرار تو مان
بود و بعد از این رسیدم و بکنه رسانیدم و بکنه رسانیدم و بکنه رسانیدم

وید خور و برسانید سبک را و از کوفه مرادند تا بن دریا
رسیدند چون به بندرگاه آمد مخون و از جور وصال ان لیه غدا
به کوشه و کنز رسید دیدم و کوشش این کرده بودم که آیا از کجا آورده
اورا اینست تا اینکه وارد شهر گفتم و در مجلس او بودم نیم بود از ان
صفت بمشام رسید تا بنی بدقت شده و خود را بخانه پادشاه رسانیدم
در آنجا نزد دیدم و در غش نشینم هر چند هر طرف میباشتم او
نیاشم تا یکجا به شهر و کوه و بار بار میدیدم و در یک از دیده میباریدم
و بزبان حال میگویم نفس غمینی ترشک از دیده ببارم و در آن
داعان لاله زارم بهلا کور تو خنده ان بگرم کردید بکشتن ان گنارم
هر آنکس تا در سرم است که در جوش آورده سنگ زارم بس
میکسم کرده گوشت که شمع میرود رخت بکارم بعد از ان عایش و لب
چون نشینم در استی نوزم و در حوال نشینم الفصه تا آنکه شمع با خضال
کردم که سایه در خانه شاه بنده باشد بجای خانه شاه بنده رفتم هر چند
بجای آن گشتم رخت نیاشم بلکه کد را آید از اینجا و خند شدم
و بعضی بودم که ناگاه او از سر نشینم که شخصی از زبان در خان نیامده
چون در کاه ملک زمان مناجات میکرد و چون شمع تمام و آن حرکت

دیدم که موردی بنالید و در او خورشید مثال بر خاک بجز نیامید و
که خداوند جل ازین در طاعت بده و ان غیب بخود شو که شد
او اسلام یافته ام من از زبان **میرزا** کس یکسان تو دستم که میباش
و پایش شادم چون ملا دید گفت خدا ارسلان کریم است هر چه از
بسیار شوق کریم و از لذت خرق بهوش کردیدم بعد از آنکه به
بهوش آمدیم از کیفیت احوال او پرسیدم گفت چون بهوش
داورند از خانه از یکایا میجویم که کشتار از تو و فرزند تو و تو با حق
گشته نشود من بدت گفتار کنم تر دایر خسته دل بهد
اجابت جوابت چون بکار رسیدم شاه بنده بیک کبریا
بچشم خود از رسیدن تا بهر رسید از دیگران و اسبندید و نهان از
مردم که بخانه خور ساینده گشت و بانی سوخت بدیدم برود
چون که در میان ندید هر سوخت و او خلاصه شاه بنده بر حق
که خنده تکلیف هم خواب میکند و فرشت به بهانه دفع آن میکنم و
او چون کلامت میدارد بر ظاهر بیک میکند گفت خدا تو نوح احو
کار ما بجا خواهد رسید گفت تا کمال فکرم آن بود که اگر خواهد رخت
بناموس من کند خور هلاک کنم و احوال فکر دیگر خوبترم رسیده امید

که بدین وسیله کار برادر رسد کفتم از این چه فکر کرده گفت مرا چه در کار
برادر تنبکه بزرگ برادر کس عیال بسیار است باید برادر و برادر
و پیشانی ناسته روز و آن پدر است که هرگاه که مصلحت با چهره باشد در کجا
نشسته و آن لایس ۴ بر سر ملک و خلق از آن چون زنارت بت بزرگ
حراشه هر کس از او وضع است خدمت و حسن و حسن او مکن از نه و
بروند تا روز چهارم اول صبح کشتن از غفلت نیز از آنست که
با و می انداخته بود از سه روز که نشسته باشی بی بی خان خلایق
گو و می انداخته بود بجهت طلب نشسته در روز چهارم که ایند تو را در و گشتند
بر غیر و بگو که مال دنیا آنچه ایام و الاغ و دشت نمک بد و غلام آدم که برادر
مرا در بر این میتواند رسیده پس اگر او رسد بعد از آن خلایق آمد تا
داد و از آن عالم بت بزرگ نشاند و بعد از آن که تو را بخدمت او
برند تا با این زنایان بت که سر داشت که در ترغاب
سال که غرض که نشسته و بها حبس و شش فرزند است هر رهن و رهن
زاده او را مطلق بت بزرگ میخوانند و حکم او بر کارهای آن نافذ
و هر چه فرماید که نکند نباید که دست در اندازد و منشش
بگری و بگری و زار بگوئی که اگر داور مظلوم از ظلم کثیر نصیر

در از دست بت بزرگ میگویم که بنواکس که بکند اما چون از
۱۴۱۱ است برسد بگویند از ولایت محرم و از نه عدالت تو
بزیارت بت بزرگ از راه هم راه ام و زک و من نموده زلفه
برو و هم و میرا نشستم درین دریا شاه بند او و دیده عاقبت شده
چو خبر از او گرفته و نامه ما انکب که اگر ناخر و زن ما به بند بر
و حبس است که او را قصص کنیم تا آن زن ما ۹۰ سال باشد و ادا است
از آن پس و پیش بر میاریم تا هر که بهو در رسد کشتن و
از کاران فرزند دین اهتمام تمام دارند و این خلد و درین و
این مردانند که همچنان امر دارند و خود خدمت فرستادن کار را و
کرده او را بکند که سپردم و راه بت خانه شش کفتم و در اینجا از
کرده ام تا بطلب رسم این زن این خلد و به پسر زان رفته او را
معبود و همچنان فکر کردن با نذر و نیت که در نشسته در پناه تخت بزرگ
نیم کمر بود و در موضع درخت فراخ و آن گسترده پیر و اما سر را
سیاه پوشیده و بر او تخت نموده هم طفل در سحر از ده و
سبز و پاک و دست راست و پیش نشسته که فرزندش به کرم
و آنچه مکن که لا تعلیم داده بود بکند شش و من خودم اما چون از نه

سند رسید که ای مرد کرم نما عجز زن خود را تماشا کن از بهر کفایت
قاعد ما چنانست گفت فرماین دم منبرتم که شاه بنده را با زن تو
را بکنند آن ملاک کبر و تقصیر رسانم و دیگران عبرت گیرند و
بدانند که چنین حرکت بکنند آن پسر زال از در غضب بر خفت و
آن جوان را گفت بروید نه در این شاه بند رسوایی که مادر
میفرماید که حکمت بزرگ شده که زن این رسوایی بدین مقام مال و
اموال او را گرفته باین شخص تعلیم نادر و فرم قتل او را بدست آورده و فرستاده
کند هرگاه تو در از کردی اید بهشت را سنگ سیاه خواهیم کرد آن
در طفل از تنده مردان آمده سوار شدند و جمع گشتن در جلوس
تا قتل آن و ذکر کردن بهر آیدیم و اهدای یک خاک قدم
اینان و بجهت بزرگ بریده شد و بدیده میبایدند چون بیا
و هر که بیند این شاه ایستاده و فرزندانش در بهر خفتانند
و از بهشت نصیب رسیدن بپایان بقیام مادر ایشان و دادند
پادشاه فرمود و خورشید بر وند شاه بند رسوایی این مرد را و
تا در حقیقت برسم کفتم ادوای که بر نند ترشد شهر را چون آن
م طفل مضطرب آلا دیند و ریافتند که خواطر خواه فرخ خفت

دست بطرف او زننده از چشند و پادشاه گفتند که همانا دیوان
شده و فعل در عقبت بهم رسیده که حکمت بزرگ و خلاف مکنی
یا قول مادر اخلاف میداند که نخواهم حقیقت بر کار تو صالح
و دین تو نقصان بهم رساند از خوار نشیبت بزرگ اندیش کن و خواه
که بیرون روند این شاه مضطرب گوید و با کمال پادشاهی و بر کوه
و نشاند نه بر پا بخدا که بر افتاد و خدایا بر تو قطره آب بدر ای
یا بر تو چون لطف خدا علی حال تو و امر از شک متفق بلفظ
بد تو شاه بنده که کند که شمع شمعان کرد و گفتند که موجب بیانست
و قول این پسران صدق است و حکمت بزرگ حق است این شاه اند
گفته و پسران شد و حکم قتل شاه بند رسوایی با هم فرزند هر کس
ما بهشت و زین رصع و جواهر بسیار بمن عطا نمود و اموال او را بتمام
من داد و رقم شاه بند را بنام فرزند و عریفه بجهت مادر بر نشاند
فرست و فرستاد و از آنجا بدین خوش تمام بهشت خانه آیدیم و چون
عریفه را مادر بر خانی خلانه و بسیار خوشی دل که بد فرمود تا نظاره
خانه بکند و فرستادش در اوروند شهر را در ساعت حکم کرد تا بگذرد
سوار رصع و کمال حاضر شدند حکم که با این مرد به بند و شاه بند رسوایی

رویت است این مرد بسیار بد سیاست که خلاصه اولی که بد و فحش
اموال او کنید که بگوید که خیر از زبان بد برد ز تبار که که بخانه او در
نشد که خوشی در حدیث بد ازین بگو سوار شد بر بندر فتم چون رسیدم
چنانچه از بزرگان سپاه پیش رفت و بپا بند رفت که مستان شاه از
حکایت و از غیب فرسیدم تبعی بگوشتی زدم که در شش بد را قادی و منوب
و ضایعان او سوار شد و در آنرا ضابطه کردم که احوال بد و بی حرم
بند رفتیم و با بوسه ای که سر و آرد مشرف شدیم و چون اموال آن
سک به خیال را دیدیم از حد حساب بیرون یافتیم روز دیگر مجلس خود
عقد شد شاه بندر و نفر احوال آن انجام فرمودم که به منصب
مستول که اندیم و غلامی شیر را کشتی نمودم و به کمال از خود
ساخته و بعد از آن چهار کعبه یاری مادر بر همان آمده بودند ز و شاهر
هر یک به بقدر حال خود دادم و عذر خواستم و تحفه دهنه بسیار از آنها
و جواهر جنبه ها و غوب بجهت آسایش و هر یک از آنها و در
و از حد ضمه بکده کیشیان و بجهت مادر بر همان و در شهر کعبه
بسیار که را اندیم و خلعت مجده که فرستاد و از بجا بجهت آسایش و
و کیشیان خود را که را اندیم و بر سر رسانید که به عتبار خند که عیشت بدنام

پادشاه است شاه بندر و باقی بنایکند همه هستند عیشت که از آنها را سوخت
که درم لهذا پادشاه و اموال او تجارت و غیره متعقد هم شدند پادشاه بجهت از دیار
حسنت خلعت و در بشفقت غنچه بعد از آن فارغ البال با آن
هرج شرف اقبال و عین سقیدل دست در کردن که یکدیگر در آوردم
و لطافت از در مشغول بگویم و هر روز خدمت لایق را بکاره بجهت
و اما چنانچه در مشا بر نسبت به شفقت زیاد بوده تا لایق حساب
نمودم و با یکدیگر هیچ امر به مشورت فرستاد و شهر را خداوند کریم دانست
که توشی آن دهنتم که نیکو استم برادرانم را بر سرشان چه آمده تا آنکه
بعد از هر سال قافله میگردان از زیر پا آمده بودند براه دریا را داده
بجای دهنتم قاعده چنانست که در قافله که به بندر می رسید که
خدایان ایشان از مخاخر آورده و در کلاف کلفت صیافت میگردند و در
و بگویم بهای ایشان میرفتم و اموال ایشان را باز میدادم و در حقیقت
رضی بایشان میدادم چون که قافله بقاعده نیکو رسیدن غرض از آمدن
و مرا کلفت نمودند روز دیگر بجهت ایشان میرفتم در انشای سوره
باز دید اموال ایشان و برادرانم را دیدم که در ملک و دوشان
خدمت میکردند و ما چهار را را دیدم که کینه به نظر آورده و در ملک و دوشان

و مرشد و خوب و تیار میگرفتند و باز برادران و دبد و هجبت و غیرت
دست و از کبر و غرور که برادرانم را که هر کدام گشتند در وقت حرکتشان
دادم که هر روز بمن خطیر عایدشان میشد و چون از آن گشتند باز من
هم ناگه و در آنکه ازاده قلند من میگفتند و غافل از آنکه از آن زمان چنان
میآسم و غافل از آنکه میباشم و از آن با خبر و تیغ برین به بالین من آمده
فریخته از ترس من این چند نفر را بر لب در حواله خوابگاه که کتب
میفرمودم و این پنج جوان مردان در پای کتی میخوابیدم و در زیر میخوابید
چون برادرانم سالن فرسیدند اول کسی که بایشان حمله کرد این
مرد و بعد از آن هر یک یک جان در انداختند و فریاد کردند و چون
این حرکت را دیدم طعنه طعنه اما گش و واقعه که در میان شو
حرکت زدنم خواهم که بپوشان فرار گرفت زبیک از ایشان آخر
منجم ایشان و در نفس که نام داشت در مد نظر من شدند و در میان
موش با بسم و از گردن در تیر و گشت تیر خوانند و از آن هر که
گشتند در جهت ریشه شش از دست که عزت میکردم و دارم و عیبت
آن همه و دیگرانی و از آنکه در دست **مستحکک** که در جمیع گشتند
سیر و شتافتند و سوزان نباشد هر چه زمانی برانم اما در یک

بر مرد و مرد است آن جوان مرد با طلیعت آفرین کردم و دیگر در باب
آن دوازده و آنکه در قلعه و در قلعه یک انگب کرده بود پرسیدم گفت
نزد با اعمرت و از بلانده و ایام شاه بند روزی و روزی و روزی و روزی
سر در خانه ساخته بودم که یکب هوا و شمع روز و با و صبح روزی نشسته
بودم و در طرف نظاره میکردم بسیار و نفور را دیدم که به راه میفرشد و
درین سوه که میفرشد ایشان و طبع و حاکم کردند و خطا کردم دیدم که وضع
ایشان غیر تعارف بودند و اول آن را گفتم ایشان نزدیک آوردند و پرسیدم
چرا کنید و از کجا میآید دیدم زنا همراه دارند زن را بجرم فرستادم و آن
مرد را چون یک نظر کردم بازه خطاست نه سیه بود و بسیار جوان و
خود را بد و خوش تر کتب اما ترس از آفتاب تره گشته و مو سر از کار
فرورخته و در لبه دهان و دهان و ناخنها چون چنگ سباع کرده و ششین جان
پاره پاره و لکچا بر چیده بهمانا عجیب و غریب اما حیرت آورده پرسیدم که
از مرد اگر کدام ولایت میباشی که این وضع آدم هرگز ندیده بودم آن جوان
مکرمه در آمد و گفت که گشته ام بسیار بیاب کرده اول لب ناله من و صد
از یکدیگر که خودم رفیق و رفیقانه هست فوج و مردم شرع طعام بجهت آوازه
که در آن اسرا غلام از غم آمد و گفت به منبده که این فوج را میخواستند

دیدم چند کس بیرون آورد و کسب ما را نمود هر یک حملوار جوهر که بزرگ
او خراج و دیگر هر یک از معدن کفتم و هر کس که اینها را از کجا آورده که سوره
کنج قارون یا نهشت شد آورده گفت حکایت فرستادست لقمه طلا مرخوم
که قوت سخن گوی و نهشت با شتم چون طلسم خورد و شکم از کسب درآمد گفت
بدان و آنجا بماند که اصداف از دلت از باطن است در اول حلقه
از یار و یار هم رسیده و بخور و زار بسیار کشیده چند بار دل برک داده و
از جان نهشته اکیال از آن بد کبر خورام کفتم بنفصا نقل کنی گفت در
داشتیم با جرح صاحب مال و مدت همیشه عمر و سفر نهشت و زنت در دم و خط
و حق بر سر و دزد از زور بک تر نهشت چون شازده ساک دیدم
چون داده نفر خند کرد و در آن سفر خلا همراه برد تا بهند و ستای دیدم
مدت در آن دیار بودیم از قصه مطاع چند و شتم که باب زیاده بود قدر
مطاع دیگر نیز خنده زیاده و شتم و از اینجا بدین نشستم که از راه زنک بود
روم بعد از آنکه لجه در گشته بودیم شبی طوفان و باران و باد شد و زبام
گشت از خیابانها خوار بوده تا ده شبانه روز بوزن طراب بد طرف مشرق
و تا آنکه بر کوچه دوازدهم بماندیم و هر غرق دریا شد و فرود آمد و چسبیده
سوار شدیم بعد از هفت بهار تا شبانه روز و نیز نه شخم باره کنار رسیدیم

و یک ششت و هشتاد که حق نه شتم بعد ششت خود بخش کسیدم و
بهوش گویم تا روز دیگر بهوش آمدم از هر گشت زار را دیدم بد اینجا
روان گردیدم چند خانه نه بستی دیدم و دیگر چون قطران سیاه و در خانه
و عیان و مزرع ایشان و نه خود بود و اینجا است از دهه بودند و خود را
کرده میخوردند چون گلابان حال دیدند شاره کردند که تو هم خود بچین
و بریان کرده بخور فرخ زشتی خود بریان خورده و دم آید خوردم و در گشته
مانی شدم و چون بدار شدم اینجا است هر چند از خراج اهل پرسیدند زبان
ایشان را نمی فهمیدم و ایشان نیز به دستور زبان فرنی فهمیدند ما بر آن شب
در آن گلدسته روم روز دیگر شست خود را با کف بر دهنه روانه شدم
که شاید بکار برسم و آن روز را راه رستم تا به پایانه رسیدیم که از شسته
اقصاب مانده از محشر کوزان و طایر خیال از راه سوخته مال در هوا
طیرانی نکرد و هیچ کس از هیچ تشنگی از کس نرسیدی و بخوردند روان در
انجا بایان نمودم انقصه بهر شقت که بود بایان شست خود را و اگر دم تا
بعد از چهار روز به چهار فصل فرساده رسیدم تقو دیدم که چهار سال در آنجا
کشیده تا حاضر گشت و ما را هیچ بنا کرده بهما رجعت او گشتم همان
باید دوست که از هفت شک بود و از تر قفل بود و بچ که آدم که ای این

چه باشد مخلص کلام از بخاروانی شدم عی در برابر یایان بوده چون
 نیز نزدیک رسیدم مانند سرب سپاه عی موجوده از خاک بمانی که بر
 فراز علی بر ایدم و آن سواد شهر ری دیدم که الودن او با قهر گران
 بر اینجو و برج دبارو است و پیرشته معور و زین لوتی نام لطیف سواد
 شدم نیم خوشن راه بوده چون قدم بر دوازده که ایدم مرد را دیدم بر فراز
 سدا نشسته ملا چون مجلس عجم دیدم که شمس طایفه حضور ششم دسام کردم جواب
 داد و از احوال پرسید که از کجا مراد و یک کفتم مرا که است شمس کلام
 کن بعد از آن سر گذشت خود را که در حال امر که سفره نماند با کتاب بر سر
 حاضر گفت زانی خورده آن حاضر نموده نوشیدم بعد از صرف طعام سفره
 بر چند نه از سر سنوال کرد که سر گذشت خود بگو فرج احوال در سر گذشت خود
 آنچه بود از رخت دریا و بیعت صحرا همه بیان کرد و گفت حال دارد
 خواطر دارم که ششم خبر از درین شهر سیر بریم تا بنیم چه میگوید آنکس
 در فست آن سخن سیر بریم همین که صبح شد بر خوانه شهر خاتم مردم آن
 گفت از فرزند تو در غم در سیده منی در شوق بیعت بکنم ای سیر عاقل
 میت از سینه و از این عاقل کرد و در خست شهر تو اگر گفته خطایال میری
 بر دین عاقل بیاید و گفت و غریب و تو بر نه بر دین از آنکس تو را که چ

با خود لقمه اروانی بدام خردم که افتاده ام که غروغانی سب که در زانو
 پیاید داد و لا علیج رفتم و آنها را آوردم گفت آن تل که از زانو نیاید
 به اینجا برو و خاک آن را میفرستی بقدر یکدفع خاک را بکنار بریز و بعد
 آن هر چه کنیز غریبی کنی و آنچه در غریب باشد در تو بر کن و سپارد تا در
 بگویم که چه باید کرد و نه بخوار صدمه تا چون بدیجا رسیدم موجب گفت
 او عمل کردم و جواهر بسیار در آن خاک افتاده که چشم زد و دیدن میفر
 میشد تا اندک زمانه آن تو بره پر کردید بدو کس نشدید مرد در دوازده
 نزد آن مرد آوردم آن مرد باز زمانه بن داد و گفت از فرزند آنچه آورده
 از آن وقت حال را که سر این شهر گذرد آنچه توانا با خود بر تاقوس
 کس نه میند که حاضر بود اینجا است کفتم امر را که مردم که مرید چندی را بر
 دارم بچه کار فرج را به در حالتی که در پامان گزیده و نشسته و پاک شوم
 الفقه در پامان خاک و یک روان شفق خیمه به زرقه خام
 آن مرد گفت خوب احوان آنچه دهنم کفتم پیش تر ازین میگوید حال
 خود میداند اگر بهر مرد در این شهر را بگویم چون بهار سوتی شهر سیر مرد
 محاسن بقدر در صورت نشسته من است او برادر خست آن شهر را باو
 بنا برین چه میگوید فرج شمس که گفته بود دعا کفتم و بهر شمس چه شمس چون

حبله عریان است و پیرشته و مردان قرآن و باران و دانه ها
 در طرغ پنهان است و رقی و جام و زره و میان نشسته بر سر زنه بر خیز
 و جام بر کرد و شد بر خمید به وزمانی و مردان با هم دیگر می رسند
 همه با کسب زلف و رخا ره عمل نک چون میان چارون رسد
 و از دایم خلق را دیدم که کمال کدش بنود کجسته نهادم تماشاکردن
 تا به نصف رسد و از دایم خلق کم کرده و از آن خنجر نشان داده بود
 آن مرد و زنه بان دیدم سر بر در میانی کبر نشسته و عصا نگه کرده
 بود منی رستم و سلام کردم جواب داده گفت منی کرد و گفت
 ای سر مکنه بدین مکان رسید و حال آنکه برادر من در دهنه دانه
 مستحفظ است مرا ترس گشته اند با و نمودم همین که نظرش بان
 گشته افتاد و کمال مرگ بر او فر کرده سوار نه ملا بر دهنه بخانه
 نه بر دهنه خانه چون بخت برین و سیاه زرکان و دهنه بسیار
 بخت او بود و خله هر چون لب شد به زور خودن طعم در سرین
 کیفیت احوال پس به نام احوال را بیان کردم تا مقبله بر حال
 من خود گفت احوال اینها همه مثل است چه را طعم جوا فکند
 گفتم ای مرد چه میگوید که لا از کیفیت این سر خود هر چه می بینم

و منع می کنند لا از بودن و این سر کف ای سر ای سر هر چه می فرمود
 و سلطان پرت و با کلاه ای سر که چون زبون و شد او ظلم و دیگر کردار
 و غیور و متعصب و دشوار ایشان است که غم چون دارد و این سر هر چه
 او را هیچ کس در منزل نهد جانمند اند و بخت نه عرض می کنند و
 تنی دارند که شیطان در جوف او جا کرده و حکم میکند و نام و لقب کس را
 نمانش میکند چون غم را کجاست پناه ببرند او را سجده است میفرمایند
 اگر ابا کرد او را سیاحت میکند و هر کس سجده است کند نماند و دیگر
 سواد بیرون شش خار در راه برود و می شود مگر خفتست بن زک
 زیرا که اگر خله بگزید آلت رجولیت او دراز می شود و زنی می کند
 لاف اعا جز می شود و بر میگردد آیت که غیب در دنیا نیست که هم ای سر
 حال که غم بدم افتاده ام که این کار زار دست نوبت می شود و بار زانو
 می خواهم دیگر حکم رضا حاضر است آنرا گفت فکر در این است می کنم که زار
 نشسته در سوالتوی چند روز که در اینجا حیات دارم غمت بگذراند
 دست و پا را با بسیدم بعد از سر فکر بسیار کرده گفت اول زمانه
 تو را باید بود که مرد با زنی درین شهر بخت گفتم که خله بود و گفت
 دختر و زنی غم که بسیار محله است و در سن نازده سال است و در این

خواهم گرفت قسم وزیر عظمی و خیر بچو فرج خواهد بد گفت هم ایشان
که ایضا و سمانه از پادشاه طلبه شرط آنکه بت سجده کند پادشاه و دختر
با و میهند و مهواب میداند و فرج هم با ایضا عتبار دارم تا هنوز که
که نورانی شاهره اند فرود از دست که پادشاه و عیت بزیارت
نیکیه میروند نورانی با خود میروند و شاهره را بعد از آنکه به شرط آنکه
نقیه کنونی و آنچه ایشان گویند چنان کنی و چند روز چنان خود را از خطر
محفوظ ساز من و عایش کشف و خدا را شکر کردم که دیبا چنان و محبت
چنین رسیده چون قریب رسید شد لا محاله فرستاد و کسب حاضر
منی دادند تمام که بیرون آمدم ایشان حاضر کردند آن مرد و سوار شدم
مرا نیز سوار کردند و روانه به خوب بجانم شدم و بجانم ایشان در کنار
در باله بد آن زینب و زینت داده که زبان در وصف آن عاجز
بوده و خلق آن شهر از هفت ساله تا هفتاد ساله آمد و ادنا حاضر شدند
مستان و با پرگان و دختران زلیخا سیما و پیران یوسف نهاد بر حرف
چون غنچه در شیر و صفای مردم سوار آورده تا بجای که پادشاه و امرا و
اکثر ارف کعبت بر من بد و نور و آب نشسته و سر برافراشته و گوشه
بر او از بت موجب تقدیم آن مرد گشتی نموده بت عتیقه هر پسندیدم و

وزیر من ادب بوسیده دست بر من و پادشاه از بوسه و ادم و
دامن و زیر را گرفته طلب و خورشید کردم پادشاه از آن مراد رسید
که اینک است و از کجا آمده و دختر وزیر کجا دیدت که بایل آن کعبه
گفت این مرد تازه بدین درگاه آمده است و بدین و مذاب کوشش
داخل شده و بت بزرگ سجده کرده است و کسب آنرا دارد که وزیر ما
پادشاه و در این وقت خود قبول کند پادشاه فرمود که در از بت بزرگ
نه احوال بر منی رفته بسیار کردن فرود آورده بای بت آورده و امر
بسجد نمود و فرمود چند گفت و او از از خوف بت برآمد که خواهر زاده
خوش آمد و از مرغت امیدوار باش که یک مرتبه تا مرغت
نجا که افتادند و صدق گفت شد پادشاه صفت داده و نظاره
خانه را به پیش در را زدند که عمر است بزرگ نظر کرده و دختر وزیر
با داده از و زینب تا شام که بیکه بود و محکم شام با وزیر و پادشاه
و بهمن کشتن سوار شده بجانم و زینب را چشم زینب تا فرموده
ترتیب داده که بت پادشاه حاضر کنند و حور و سی دیم که نظرش همه
تمام عالم منو کشتن بر من این حدشان دختر را غمگین کرده و بعد
پادشاه سوار کرده رفت و فرجانی بر سر کعبه در خلوت رفته صیال

رسیدم و روز دیگر با کوس ساه رفتم خلعت و اما در کشتی و مقرر شد که بر آن
بجایس دوم و فقرت شد و لک ساه انعامات در باره فرمود اگر چه تمام
چنانچه میخواستند و کوه بسیار است الفقه بدست کمال بنمیدان طری
عمر را گذرانند و در فقر حاضر شده و در وضع حمل میارشد و از اندر دست
زانند مردی که میان حاکم کردم و بالین او ششم و میگوید که ماه
شخصی از دست سرکرمان کلا گرفت و کسی کشید و از میان آن کلا کشید
دیدم همان شخصی که مرا که خدا کرده بود میگوید که نه برار چه میکنی گفتم که
منه اند که چه گوهر کار از دستم بدر رفت قلم کرده گفت حالا برگ
تخت که یکین روز که میگویم که صلاح نیست درین سهرمانه و در حد
سوی از پیشیندی احوال عاجی میت و مرغ نهیم که او چه دعا دارد
خلاصه آلا بدو خان نه بودند که دیدم لاک شاه برانسان و امر او بخاران و
و جوهریان و اصناف شهر صحبت کرده اند و اموال کلا عام میان آورده
و داندن قیامتند و کس نخواهد بر بخت زبیده اند تا آنکه همه سباسب
نقد کرده همه جلالت بسیار از آن زن خفته در صند و چهار کرده من
و او نه و صند و قی سواران و مرغ بریان و میوه خشک و تر کرده
نفسش در روبرو نه با صند و قی آورده و صند و قی و چهار بر ب و استبر

کرده و استری حاکم کرده مرا بکار کردند و کشیان و برنمان ذکر که این و
تاوسن کن از شهر پروان آمده و راه پیش کشیده و میرفته تا بانی صحرای
که در روز اول دیده بودم رسیدیم الفقه برهن کله از چپ پروان آورد
نقلها را کشیده صند فوجیان زورمند بر تمام در بار کردند و نفس
و صند و قی و طعمه را بدرون بردند برنمان نزد فر آمده گفتند از چپ
مرد روزی آید روزی هر دو برنمان و این زبونت و اموال و از و قهر
از و بخور در دیوار نهادن با ایشان محلی خوشی و بت بزرگ بفرست
بر سه کلا در اینجا که نشسته و فرشته و در آن قوه قدرند و فر دل را رفته
حیران و سرگردان و متعجب که آیا این صند و وضع و در کلا بت از غم
و غم و فکر و خیال سر در زانو که نشسته که به بسیار کردم طعمه که گفت دیدم
نه است که ما بسیار بر فراختر کرد که نزدیک بود هلاک شوم مر از انور و بسته
بر جو بهتم و کردی که شوم تا نیامد و پنا من از برای آنکه بجویم بهر طرف پناه
کردم استخوانها رسیده و صند و قی و جوهر بسیار در سباب و اموال در
پشمار منظم آمد بهر طرف که میرفتم که شاید غایب باشد که از ما بش کلا
نجات یابیم یا قلم باز بسته آمدم بر نفس دختر از قهر و غم که دهم
لکدر بر نفس دختر دم کشتم در نفس کور افاده تو که بنیتو استی زانرا چرا

حادثه شدی خلاصه این سوال که شربت ما سبب از آن آب شده
 آورده بودند قدری خوردیم و تشنگی و عطش نشدیم از او همه شربت و از
 ترس و دوام و جان زدیم که نه شربت ما آب را بر آورده صند و نه
 که در آنجا پوسیده و متفرق افتاده جمع کردم در پای حصار و نه
 استخوان لقمه کتر بودم که شربت نمانده شود و در زیر سایه او قرار گرفتم
 خلاصه روز در سایه آن صند نهان شدم و شب در باغ در آن بنواختم
 و قید آب که در آن کطرف حصار جاری بود که منبع آن را چون چشم بقدر
 بود آفتاب به روز هفت جوش بر دیوار حصار نصب کرده آب جاری شد
 به آن آب و از دقت با چهل روز بر بردم چون روز هفتم شد از دقت شربت
 و مضطرب گشته بودم که خدا نالیدم و حاجات میکردم که خداوند آن
 قادر و مهربان را که از عمر خیری فایده بفرماید **بسم** نه مندی
 اگر کسی بپوشد بغیر آب و نان او را که نیست **الفصل** که به بار گریه
 خوابم در بود و فکر میکردم که از آن راهی مردم شنیدم که مرده
 آورده بودند و من بخود فرستادم و بپوشیدم و نهان گفتم تا در آنجا بگذرد
 مرده را که نه در آب نشسته و نه در گشته آهسته آهسته پیش رفتم دیدم
 مرده عجزه با بپوشش با طعمه چلی روزه پس از قضا مرد مرده بود

درین بر روی دست باغش دو آورده بودند و آن چهار رقم ابدل مصلحت
 که این عجزه را بپوشید و از دقت شربت شریف نوی که غده بر او ساخته
 خلاصه کلام آن عجزه که گفتم و صدوق او که شربت را منصرف شد و
 به او را که در آن یکدم هنوز تمام نشده که رازق و در رسان تبارکی یک
 دیگر را رسانید تا به چهار ماه بهین سوال تا از غوغای غلغله بشود
 از ترس نهان گفتم تا اینکه در باز شد و گوی آوردند و که شربت آهسته
 و در آفتاب نمودند و مرغ چون به قفاص رفتن مارین و خضر دیدم چون آفتاب
 افروز گشت جواهر آهسته در آنجا که قسمت از او بود یعنی او گرفتار شد
 چون نظر او بر افتاد و نگر گشاید از غایت و اهره بپوشش شد در دلم
 رفتم او را در بر گرفتم و در سایه بردم و اندک آن را بر او بپوشیدم و قدری
 باز او را مالیدم تا بپوشش آمد چون چشمش گشود از او اهره برخواست و از
 نزد من گریخت با خود گفتم که بپای غیر خود او را بخود و آنکه آهسته و هر روز در برابر
 او می نشستم و طعام و آب میجویم و خبر در آن که شربت و خوراکی او را می خورم
 که از آن راهی بپوشش و طعمه و خوراک دارم و میخورم و می خورم تا آنکه اندک
 را می خورم تا آنکه طعام و میوه و آب او میخورم و در زمان خوش او را
 فرقی کرده پس خود آوردم و از او احش بریدم که از من و خوراک

و نامزد و سیر محمد بود چون به او سر کرد و ب زفاف شد پس عموکم
نویسنده عارفی شد و به کتاب مردی که بخشیدن جا آورده و فاعده
و است از این ماست که زن و شوهر هر کدام مردند و یکی زنده ماند با هم دیگر
دین بکافران خوانند با او فقه چهل روزه بعد روین گوشت مال که به بنیم
تو گیت از کجا نام و به طریقی هم شرح احوال خود را کتم خلاصه چند روز
با هم سیر بودیم و مدارا با او کردم و صحبت و نصیحت در اسلامان کتم و از او
زن و شوهر از دوازدهم قبول نمود و صنف فارسی جابر کتم بعد دست بگریخت
و را آورده او را تصرف کتم با آن خورش در آن بهنم و بنا به سال
سیر بودیم در سال چهارم سیر آورده او سوپر دوش میدادیم و روزی در آن چهار
بکجه تعظیم و باغ خرم آن گردش میکردیم و تا شام جوی هر دو بسیار
میکردیم هر وقت که مرده با او فقه مراد و دند و در آن قلمه خود را بنه میگویم
همین که در راجی میشد و میرشد مرگم آن شخص صاحب مرده سوختن
و او فقه اش مع کرده حرف می کردم تا ده سال دیگر دانی طفل هم براه افتاد
بعد از ده سال از شیر باز گفتم که هر باب و خلاصه و صحبت میداشتم و ده رهنسول
میکردم تا دوازده سال تا این کتم تا ما کی درین زندان جدا خواهم ماند آخر
و اما تا شمس آمد و به کرد و در حرکت جاریه مکرر اجازت بدیدم و کلام غصه

راشته بسیار کتم در آن حال کلام خواب در بود و عالم خواب دیدم که کخی
مبلف که از سحاب بیرون روید و فرزند در چشم و بازین خود کتم که خنی
کتم در خواب دیدم او خجیده که این کج خلاصه شد و به دست بران کاشتم
و کتم بسیار کتم آخر الامر علاج خستیم تا اینکه میخواست که در مابست و صند
نصب کرده بودند و او دریم رفتیم تا به نزدیک مزارت بکار و به منج انکار
ترسیدیم هر روز از صبح تا شام و اکثر شبها میرفتیم نزدیک شهر و منج را بران
منفذ میشد خستیم و سنگ بران منج میزدیم و کم که رخه او را زیاد میکردیم مانند
یک سال کشید که کار را هر روز همین بود چون بود که او را صدمع میزدیم و قدر کتم
تا خنی ترسیده میشد تا آنکه بعد از یک سال سوزان کج ترسیده که او دم میبویست
بیرون رود پس ازین مقدمه جواهر را که انتخاب کرده بودیم بر داشت و کل بر جدار
نگاه دارند و از آن زندان جدا بیرون آمدیم و هر یک به کسب و کار کتم
و طفل را بر گردن گرفته در میان هر دو و لاجول گویان میرفتند و یکجا میبود
در مقدمه منستم در پانجا از کسک علف میخوردیم از شش سال بپایان
غیر فتم خود را تا بنجا رسانیدیم و آن در خدمت سلاطین این است احوالا
و کم بر حال آن جوان سوخت او را نگاه دهنم و او را زنی و اودم و با او
مرحمت بودم تا صدفی بران گذشت و بعد از آن زاده معالیند و بنا بر او کما

و در میان خود رحمت از در محبت عیسی بر هر چه باشد و ملک و دولت از او
 خوشتر بود که بخت با او بود و عین کرم منصب و بزرگی بخت آن جوان گشته
 و خود بخت طلبیده آدم با این دلازان روز تا با بیخالی برادران در کس
 بهین سوال دردم چون بدلاست بخت آمد و بخت آنکه طلوع از فعال برادران
 بهر خانه شد یک برتنی بود بخود پسندیده و در شوه و جزیه میدهم که کس
 او را منع ننمود و در میان احوالی کمال که از تداوم زبان بدلاست و بخت
 این جوان بخت شامش کف و در احوال خود را بیان نمودم آنقدر از خود
 رسیدم که نوردم این عزیز را از ولایت دیگر دردم زمین ادب بگوید
 گفت که با ما هم است با پدر با این مکنه دخترم از وزیرم چون در آن
 زمانه که با پادشاه بدان بر یکا چشم فرموده و بخت او از خود و بخت
 این عزیز است او را در حبس محبوس کرده و بر کلام فرزند نیست و لم با جوانی
 شوخت به لازم ساختم که با شمس بدر که کوشم نهانی از زاران و
 افرایان بفرستد این مرد را آوردم تا شهر را بماند نه بخت و صدق قول
 میدهم بر بندگان در کار و کار و از تقصیر او در گذرد و دیگر از بند
 چنان است چون ظاهر شد که او در خدمت بخت خلاصه آمد و در آن کس
 و بهر شمس و بهر شمس آمد و در آن بخت باز در خدمت بود و زده

افسوس میخورد که در آخر سرش شکر کشیدم و فرزند شمس دل را پس کشیدم
 او هم ندانستم رفت خلاصه و در میان کلا بر احوال آن مرد دل بوخت
 او را پس کشیدم و زده و بخت از بختش بود چون در کوشش کشیدم و بخت
 گفتی یا منم و نمودم و در شمس بخت بخت و زده و بخت و بخت
 باقی خالصه خود را تمام از برادرش و او را از زندان بیرون آورده
 بختام برودند و با غارت تمام بارگاه آورده و در کوشش در بخت کشیدم
 چندش را بکشیدم و در خدمت و در خدمت کشیدم و بخت بخت
 او را که شستم و خلاصه و بخت داده و بخت بخت بخت و بخت
 تمام شهر را با این و جوانی امر خودم در غرضه آن و خوار و بخت کرده
 جهان خلاصه و آدم مدینه خواهد با دختر وزیر ببرد و بخت و بخت
 میده است اکل بستان او یکی ملک انجارت و یکی بزرگ بخت و بخت
 شاه است او در میان و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
 ازین حکایت گفت که چون بخت که شمس سر گذشت و بخت را کشیدم
 میخوشتم حرات بهم رسانده و در آن بخت که بخت و بخت و بخت
 کان کشید که در چهار طاق نشسته بود و در بخت از شمس و بخت
 خجتم و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت

غیر از آنکه از آنجا که در آنجا بود و از آنجا که در آنجا بود

لغت و در آنجا که در آنجا بود و از آنجا که در آنجا بود

اما در این بین مردمانی ادب در آمد و آنچه از بهار کبریه در آمد و
سهر یار از احوال خود چه گویم که نامم که با آنست که چون فرستاد از تحت
نومید مباد و چنانکه سرشته جادوینده که با این خرقه قادر حضرت الهی
پاد و بیکم ملک ملکات فارس نعم در اول جلالت بر سر کار آمد و در
نشته دوم و حوام و عام در کردم خلفه زده و جهان دیدگان و جهان از
مکرم خلق پیشینان تقدیر زنده از عدالت انوشیروان و کرم
حاکم ملی که بموجب این حکمت پسندیده و صفت حمیده نام نیک
ایشان تا انوار عالم زبان منراوم خلاص بود یکی از نمایان در آن میان از
سخاوت حاکم حکمت نمود که حاکم مرد از شهر اف نبی طحون ذکر
کرم حاکم زبانها افتاد و شمع یافت مردم از هر طرف که در آن در آمدند
و سر در پیش نهادند و او را بهر حرف چسبید کردند و در بر در کرم در یک
او در سبط عالم نشر شد و یکی از کرمها دوست که ذکر می باید نمود که
نوحی توانا این زمان عرب از بهترین قبایل عامه و سایر قبایل که در
بطح سر از سر بر قبیل او خن او کردند حاکم از قبیل خن یافت

و بگو

و بجهت آنکه از شیب او چون مردم رنج شود شهابان مردم بدر رفت و این
همه از کرمهای دوست و نعل بکمال و قال ملک و مال حاکم را بهر طرف او
و در سر از ده خشت و نما در نمود که هر کس حاکم را باورد یا خبر از او داد
صد و نیار و یکدست خلعت بود و هر کس حاکم را بهر جانب و کوه و کنار
پایه و کوه و راه باید مردم و دنیا را شغل کشید و آن روز تا شب او را شایسته
حاکم نگار کرد و شب بود و این که شب میوه بر زنده و بر مردی با چو طفل همراه
بهرون غار میرودند گویا آن غار مقام مغرور نشین بوده در اینجا نشین
افروخته و در هر دو خوابیدند زن از مرد پرسید که چرا در هر دو خوابیدند
و خانه بکجه طفل نیاورد و مرد گفت که تو فلح عرب بر نشسته باش از
و حاکم که بجهت بدایب مردم نوریده و نقشه بودند که پروا بهر خبر
نشد و نعل می نمود نموده که هر کس حاکم را باورد و او را از خلعت و درم بخشید
و مردم اکثر عجب حاکم مسئولند زن گفت که این می دانستم که حاکم در
کمی است بنعل نشان میدادم و از فقر و خانه و دولت خلعت می دانستم
از قبیله مذکور مطلع گوید همین که روز سه نیز در آن مرد قبیله سلام کردند
مرد جواب سلام باز داد و گفت تو کس و درین مقام چیست گفت منم
حاکم ملی آن مرد بر پایش افتاد و گفت ارجو آن مرد حاکم قدر تو با و افتاد

دست آفتاب در نور سحر خورشید را که علی بنش تو مشغول بودی
چنین در قصه تو که عداوت بنده حاتم گفت شنیدم که تو فلان وعده کرده که
بر کس کلاه نبرد و بر دوز و خلف بختی و حال سنجو اهرم گرم زمانی و الا
بکینه او بر بری تا آنچه وعده کرده است بگوید خوش جانی کرد
چنانچه با سبب آن جوان مرد گفت سزاوارست که مرا ختم حاتم ابرام سکود
و در آن کینه بد سکود که اگر با جاره فر علی بنش کس دیگر کلاه نبرد و الا
و فر تو فلان خور هم گفت که ندان مرد کلاه در ظل حمایت خود کلاه داشته
و دانست که این از برای تو خوب نیست آن مرد از قول حاتم در میان بدلیل
پس آماده حاتم بدین حال کرد و آن کرده به از قصه در آن و او را خلق به
حسب حاتم هر طرف در نگاه بود و نه فر با بیان میرسد و همچنین در آن
بر این مطلع می شود وقتی سبب او بود تو فلان میرسد بعرب بعد تو در باب
حاتم می شود تو فلان چون قسم یاد نموده بود که آورده را تمام نماید منتظر تو
مرد جهان دیده میگوید که حاتم تو طلب سبب که او است نگاه داشت چون
حاتم را خاطر کردند که اگر شش از حاتم رسید حاتم گفت اینها هر دو غ
میکنید که مرد در این صفت آورده بود چون آن مرد را طلب کردند
آن مرد در انبال مرد و خلق سینه خاک و کرم آن راه حرکت او سوخت

تو فلان آورد نه تو فلان احوال از وی پرسیده آن مرد حقیقت حال
گفته را و معطله روز و تقصید شل بیان مکنه تو فلان نشیند آن بخود
خود مانده و اندیشه مکنه که کسی که جان خود را خدایت کند و رجا
خود را جوید با او دشمنی نماید کردن و او سوخت و از تران احش زیرا که بخت
مکنه و طالع مسود و در د خدایه از جابر بر خسته و بدست و پای حاتم افتاد
و او را بجای خوش نشانه و بنده و از بخت و او شهادت و دشمنی خان برین
گرم بدوشی مبدل که بد گرم و بخار آفرین بسیار است زنده جاویدت
هر که گویا نام است که عقبت بر ذکر خیر زنده کند نام سهراب چون ازین
شنیدم با خدای که حاتم در اول حاتم بارش بعد از خدایه مشهور
برم شد و تو که با کلاه نبرد زین سبب مانده و از فیض گرم حاتم سبب
و بر کشته بخت بر مانده در این بگو و و حاتم بر طرف حاتم تا که حاتم
چهل در دست که هر در بگوید و انبش قدر بخت خیر است متنا که حاتم
و فرمود که کشف طالع سکود و اگر روزی در آن عمارت می نشینم و از
هر دی که غریبی دخل می شد بگوید و از آن زبان می دادم و از آن خوش
بودم باین دستور بود تا روزی در اول دست در آن عمارت خوشدل و
حرم نشسته بودم و از زیر یک بنر صحن عبده بار غافل که ناگاه قدر از آن

مردون آمد و سپید الله کشید پس در او صلح کردم و در هر خفته خود کوشش کرد
 و نیاز منشی نگفتم و عاقله برودن رفت و از دور و بیک در راه دنیا
 و پس را دم از دور و بیک در آمد و همچنین از هر در دنیا می گرفته تا چهل
 نام شد باز از دور اول در آمد و بطرفی سابق و افروخت دست را بر از دور
 او بد آمد گفتم اگر نماند پس اینجاست هم و پس رفت و حاکم با ما که کوشش از
 مرد و خورده و خدمت بر بر خورده اینجاست هم و از دست که تو در این در
 تذکره فقر کشیده ام که در پیش اگر نماند دست به و او را مهره
 نهفته باشد و در دست هم باشد شود که باو بد باید بد در اندازد و
 عبادت نب او حرم خلا به بود و محرم طریقت نیست و نواکال چهل شغال
 طله در و باز دست از که از بر غنیه اری تو سخن غنیه دهم و خبر تو دیگر
 نخواهم داد و در پیش چون فقره خطاب دیر کشید چشم بر جانب من کرد و
 و گفت ار سیده خدا اگر خدمت پر کرده ام تو هم آید شریفه را که با او باشد
 آمنو الله بنظروا صد فاکم یابن و الله ذی بخوانده و از کرم بونا مسیح بخور
 و از کم خیر که بر تو قرار داده و میبندد اگر که نماند در ملک که این قطع خلا
 شد بر و بهر که از آن دشر که از خاندان اکی بر یک ماند است کرم و مرد
 با حور و بعد از آن جنبی و نام نیک از خود که این چند هزار در نظر تو

خواجه

می آمد و در پیش من می قرار می داد و دست در پا و لیم و دیده ما ممدان که
 که دست ما داشت و چشم ما پرست این را گفت و زمره را از دست
 زین پا سپید دست بر او خورده و در رفت شهر را چون مالک و ملک
 همچنان خبر نمود و بر فرخانی آمد و بیکرناخن جو زخم و شش را خورشید
 از مرد و دست بخود بخود بر خورده و از دستش رفت بدست چهره
 خواستم بر کرد و از رشتد راضی بودم که هر چه خواهد باو دهم در آخر
 قسم یاد نمود که اگر نه الله را نام خود یا منی دهر نخواهم گرفت
 اول که بر بخیزد که خورشید که نکل است چون گشت شش را سپید
 که نکل نکل است این را گفت و رفت شهر را سخن او کلا بسیار تا بیک
 هر چند که کشیدم که شاید از نظر را بیایم بستر زده و ب و از دور
 بخور نظر و غم و بود تا آخر ایام بر آن قرار گرفت که بروم در بصره
 و آن دشر که گفته است بر منم که کرم اویم بدست با وزیر خودم
 مصطفی کرم او گفت عجب از شعور را رساند که گفته نقد در پیش
 چنین حرکت می کند گفتند و قول ناقابل او را کار پسندند که گفت من
 قول او را می دانستم اگر مانع فرستوی منترسم آخر این عهده مرضی
 ملاک فرستاد و بیک گفت خوب است چون عزم بر بصره دارم حیدر نفوذ

نحو احوال خود را در کتاب خود مسرعه باید بری نظم این سخن
را و نیز بر دست و پا و خیل چشم به جا رسم که فدا یان و عاقلان
عقود و پیشانی خوانند و ستاد و درین بهرست صد از بخشش نایب
هانا که چشم داشت هر چند آن پسته و فرشتی درویشان میروم و از تو بهین
سجودم که بولالت فرج جان منی و غنیت را بنابر او میوه طریقی تو زده
خوشنود و از این پانی جو پای دار می تاشا اله منبر کردم
و اگر من مردم دولت بر تو باقی خواهد ماند صد صد ز تبه نقد طبع
سقا رفته و او را بجای نین خه نشاندیم و او را با بخت از امر فرودم
و تو با چند نوازنده بهر سیرکار رفته چند آن توقف فرودم که او سرشته
کار خود که در هر خلی شو مطیع خه کرد ایند فرغ تیر لباس کرد دست درم و ده
و چند اندیشه با قوت و در شاهرار با خه بر دسته بطریق درویشان یکده
شاه سر بجه که بسته و ملک و لک شاهرار که انگار کرده روانه بهر که بودم
و درین راه امر واقع شد تا به بهر رسیدم و داخل شونده کردش
یکدم نا بخیانان رسیدم در میان خیابان در خانه بجا دیدم که بطلد
لا جرم و منقش کرده و دیوان و دیو دیوانی نقش و نگارین کرده و اگر
کرده از طلسم خط کشیده بودند خط توقف نمود و خط

وضع عمارت کردم و از آنجا در گذشتم چون قدر رسیده رفتم صد فرسخ با
در بگویم رسید و از غیب فرخ خطی آواز داد که هر مرد و غریب و هر درویش
سیراج و اسبانی تازه رسیده کس از غایت خط توقف کنی که لا اله الا الله
و اکثر است من استیادم نظر ناب پس گاشتم مردی کاس غنیمت پس لباس
که صدایان معتبر و عسای مصری در دست چون به نزدیک آمد زبان
عذر خالی بر گوشت و گوشت ابرار عزیز زنده خدمت کار درویشانم از روی
انقضی و اینجها فانه و تکیه خاص نشان است اکتس دارم که قدم
را بجه روانه دست بر جان فرخ که او را از خدمت خود محروم و در خدمت
مخدوم معانب ناز و چند آن ابرام کرد که لا اله الا الله اگر ارام جوخت
و با خه بجان بر دباغی بود بسیار که بکله از نگارنگ و میوه لکون
که بسته و نهاده و جد و لها بطریق کلاب از هر طرف روان سر ویده
زنگ سبزه اشتر مطلوب بانک مغش فرخ و از قلوب و عمارت بجا
بنانه در میان مانع واقع بود که نشان از قصر به تصور است غیر شرت
میداد و فرس هوکانه کشته ده لایه ان عمارت آورد و نشانده و اکرام
تمام نمود و خدمت احوال قوی خیر فقیری شربت قه و عرق بهر مشک
حاضر که دانه آن مرد و مختلف نام نقد خواش من خوانند و غنیمت

که نشانی خنجر ملو از ثقلات و علویات و زانها و میوه لطیف و اسام
 حاضری آورده اند تمام خرد و زانها چینی و غفور می و خطائی و سر و شش طلوع و رو
 پوش زربفت کسند و آن مرد و میزبان در بدوی زشت شیرین
 زبانه تمام آن طعمه و بقدر شتهها لجام محبت نیند چون خان سو
 بر داشته و خرفه را از دلش پاک کرده بکار گرفته شد آن مرد را
 نائب نقل و حکایت متحول دشت چون شب سه سفره آوردند و
 چند قاب طعام در مجموع سفره که شته حاضر کردند آن دو به تکلیف نام
 بقدر خویش می خوردند چون طعام خوردند باز بطریق مذکور باها
 شته بر روی یکدیگر که شته و بعد از آن شتر زحمت خواب الکا را نه
 از شته آن مرد را تکلیف خواب نمود گفت امروز خنده و شو
 جزا خیر داد و در شب آن را این نوع بر خود کردن در خوریت گفت از
 عزیز بار تعلیق بود ارم اختیار دار و هم نفر خادم را سفارش کرد که بدو
 بایستد و از مهمان خبردار بوده که با او حاجتی داشته باشد خواب
 گاه دشت و فرود در میای خیر غوطه در گردیده بکینه نمودم و درنگران که آیا
 این مرد بکینه و این نوع غریب نواز را است صحبت خادم بداند
 و از دشت شکر لاد بافت آمده در پیش و زشت و گفت در پیش

این خانه را صاحب است در محکم اخلاق که شته و پیرته این نرم نغمه نوده
 دوست و این مرد یکی از خادمان دوست و این ادنا با به انعامات است
 چون که کشتش را استماع نمود و کشتش آن در و پس را با داور و دم و معین
 گردیده بخواب رفتم همین که روز شد خان سالاران فلک قرص
 خورشید را بکنار خوان آسمان جبار آوردند مرد میزبان به نزد فر آمده و
 سباط مهرمانه و میزبانان کسند هر چند بختش طلبیدم قبول کرد گفت
 و از کربس ما سه روز حجب الله فرماید که با دور دیده و بار و بعد
 حسب کوشش و اراده خود تا هر وقت که خواهد ماند یا بروی یا بظلمت
 با کسی در خدمت باید بخدمت محرم عرض کنم و آنچه در این عمل کنم
 تا سه روز بدان طریق آن مرد در انعام دشت و دقیقه از دقایق عمر
 خدمت کار فرمودند دشت و هر روزه آنچه از ظرف و وقت حاضر و طعام
 به مجلس آورده بودند پس نزد ناز و چهارم هنر لایا فلک چهارم بر نواز
 کشت خبر و زکون را به درج سکون را به جلال خود ستود و مری گویند
 آن مرد باز به ستود که کور طریقی میزبان و مهرمانه سلوک دشت و فرود
 شکر نعمت اقدام نموده بخت طلبیدم گفت اگر عزیز کور را بایستد
 تا خدمت با تقصیر صادر شده است که بر سطح سرفراز آن آمده باشد گفت

ندانم که در سابعبار از مهر پادشاه و اوست حسن خلق و جان محبت خیر
 ندیده ام جزا که آنرا سبب قیامت که بزرگان گفته اند **مطلب دوم**
 ساجد بیکان و دیار است **فصل هفتم** **مطلب** ما خود مکرر در امر مردی بنام سیم
 شایه که کرد و او را در بر سر کشت خوب ساعی میگردان تا بعضی سرکار ملک
 برسانم و زان وقت حال کنم و الحال که بنوا هر مردی آنچه درین عمارت
 است از ظروف و غیره نقلی بسپارد و در فکر کردن آنها پیش کشم فراموش
 که بکارم کشت این صورت ندارد که بزرگ ملک بشود مگر از درین
 است بار جز از روی چون تو مرد و در راه بجای نزاری افتد و شوم
 که تو اینها را در مردی که از فضل و سحر که امانت باشد تا به روحان
 ابرام حیدر و سخن از اسبیه مصیبت او علم کنم و مظهر خفت دوم
 که دیدم خدیو نواز در بدرون آمدند و مقدم بر ایشان خواجیه سران بوده
 که عصا بر موضع در دست چون به نزدیک رسید زبان بجا وضع کرد و گفت
 که بهمان عزیز و ارزیده مادر حبیب نه لب زود سر حجت و عجز
 که ملازمین فیض محروم نمرد و روزی قدم در چشم ما داشته باشی که اگر
 بلکه بشود همانا وارد شده و از یاد گذشت و از یاد گذشت و از یاد
 خواهد که که سر از خط است و خلاصه خواهی که در خانه دیگر رود که در

او بعد از ب و نیت بود و خدمت ماه سیاهی با بر مقبول و آن خلایع با
 دیگران و آنچه لازم میماند بود تا سه روز بعد آورده و آنچه حرف طبع
 و خدمت ماه سیاهی بسیار مقبول و آن خلایع با دیگران آنچه لازم خدمت
 و بهمان بود تا سه روز بعد آورده و آنچه حرف بود از طلع و نقره که در کل
 شربت و حاضر و طعمی که بنظر مراد و نه نام را در برابر فرخ جمع کردند و
 چهارم آنچه لغز کردم که مرخوان و قدس بیانی نبود و چه خوشم که برین
 دوم آنچه که گفت از مراد و حال تو را آنچه حجت که باشد سوال
 کن تا بجهت مکرر عرض نام شهر را از اینجا که خام طمع و زبانه طبعی
 که در خدمت حال بیانی است همچون خواهر خوبانم رسید که مدتها در خدمت
 سرگردانم و آنچه کفتم که تو را این یکس و بیسی و قفسر بگویند استند علما
 و همانا که تقدیر بخوان بوده خیال نمودم که در مال دنیا چه چیز طلب نیامد
 ایشان نصیبه به پا دارند و بر سر استعدای زن و شوهری کنی تا به منی چه
 بشود بخواجه کفتم حاجی دارم که موصله بهورت نمی نیرد اگر مصیبت و آن
 رفته بویسم و هر کس که مظهر است بزرگ گفت خوب که اندر سر برشته
 بعد از شکر نعمت و حقوق خدمت تو شتم که نیده بخواه را بوسیله شاه
 درین شهر افتاد و باستان درگاه عالی به سرف شوم و چند روز

بر سر جوان جهان به پایان بودم و چهار مقصود در اندک درین
سده من بعد از احمد که به مقصود رسیدم آنچه شنیده بودم و دیدم الحال
سرکار میگویند که مطلبی ازای عرض نما احمد که در حجاج طایل دنیا دارم و در وید
خود زمان زمان صاحب چهارم چون سبزه مرصیه کرم بعد از حاتم تورا
سلم است بکینه بران نموده الکتمس دارم که اگر بعد از مرصیه اندک شایسته
دارم غدر کنایه خفا چند که گشته خفاست سر نگفته است و خود آن که
نقشه تر است و کاغذ را بدین طریق نوشته و مهر خود را بران زده بخامنه
داده بحرم فرستادم و بعد از آنکه تلایه حرم طلبیدند چون به بخار رسیدم
خلاصه سرایان در پیش سفیدان دیدم همه سر را بر سر مع پوش
و عصاره سر مع در دست صدف ردوانه و پر زنی نو و ساله در دست
نشسته سر را بر میان در و کوهر شعله در گردیده و تعلیم فروزه نگار در دست
دارد چون پیش رفتم سلام کردم جواب باز داد و شماره نمود تا منضم
و دیگر بجهت قرار داد و چون نشستم زبان به بران باز کرد و گفت ای جوان
خونی اندر رو صفا آوردی بلکه ما خوشگوار کرده و سر نجابت میس
اکنده و ای بانی بکشت ای جوان آدم خوش بلکه دعا میبایند و میگویند
که مرا از تو هرگز درین عار نیست و مطلبی خواستی که مشروع و مطابق قول

قول حد است و تورا نه تر درین باب است اما بعد از آن خود نمودن
و پادشاه هرستون از ادبیت هر است زیرا که غنی نوع انسان از غنی
میکردند و در حقیت از یک یک برین صفت با بحث و تاج و مهر در یک
یک لقمه خجاق ازین خورد و بزرگی که نام سپاده اند برادر است این خورد
بزرگی که بصورت شباهند در دست زمانه همچو کشتانند امروز از
بیت و بلند دارند فردا که بخوانند همه میبایند به شادان شرف ازین
اسلام است و از خلاف مذنب اقرار باید و فرمود است که بر سر جوان تو
مشنق اما هر زن را سر و سیر هانه دارد و منجانی که تو احتیاج بال دنیا
نداری احمد که صدق است که از زوال دنیا مستغف کرده انقدر داده و
میدم که حساب ندارد اما شیرهای غریب چرب و ترط کردم که اگر غم
آن را نه بعد تو درایم کفتم آن چیست گفت تو امروز جهان مانده و من
نیز نه زود ملک قبول عهد تو را عرض غایب با یقین آن نایب بعد از آن که بگویم
بعد از کشتن که ملک بشکست خانه بر دندایش خدیون و آقابان و مقعد
با فرج بقتل شد و او به بحرم رفت و بعد از آنکه بیرون آمد و بان بگو
و خورشید داشت و خوان آوردند چون طعام خوردند و او به گفت
ای جوان حاکم ملک نام زد تو است بر طاعت که از عهد شیر به برائی

نعمت نوازید که شیر بهی ملکیت کشت بهر وزیر بطریق و مال طلب او
نشسته و بعد از آن مردی را آورد و نزد یکس الک بران و بخارا نه کوشیده
و غنیمت هر روز کلیه ملک و نقره آذربایق کرده بود و کلیه ملک از آن
باید و حال آنکه در همه قاعده و چنانست که هر کسی یک یک رویه دارد و یک
برق بر سر دایره افتاده میکنند آن مرد را در بهر فرستادند و اگر کشت
در هر روز آنچه در دولت نیم روز میره بجهت آن جوان نقل کن آن مرد
و بجانب مرکز دو کشت ایچو آن بدان واکه هایش که گذرند ما
هم هزار غلام و تا جو دارد که کثرتی ایشان منم و همه سرمایه داده و با
عالم از هندوستان دروم و فرنگ و شام و خطا و خشن و قتل و با مشرق
و حضرت تجارت فرستاده و جهت به طرف مغرب کنیم و اگر اوقات سفر
بچند سال یکشد هرگاه که از سفر باز میگردیم ملک از ما بپرسد که کجا رفتید
و چه کردید ما را طلب کنند و از طراز و وضع مردم آن ولایت بپرسیم
و عجایب و غرایب سفر آنچه مشاهده کرده ایم بپرسد از ما خانه که بجهت ملک
حرکت نمائید و از جمله نوبتی چند سالی خبر بپرسد که از هر یک بپرسیم و از هر یک
و تمام آن شهر را بسیار خوش بپرسیم و از هر کس بپرسیم جواب بپرسد
از و شنیدیم بیست و هشت گزشت و ماه نو شد صبح روز اول آن ماه

همین که آفتاب سرزد و خلق بپوشش درآمدند پرسیدیم که چه واقع شد
که عفت فرخنده کمره و سرای دار که کشت توهم با پایا تا به راند
که جهت فرخنده ایشان رستم و خلق شهر از هفت ساله تا هفتاد ساله از او معلوم
و بسیار در عفت و نما و که او دان و دان از طرف مشرق که در از او
فخر بر آن آمدند و ربع فرنگ راه رستم بجزایر سیعی رسیدیم که در اینجا
نیتنا میخیزد تا مردم بسیار و سوار و با پادشاه صف کشیده
معلوم بود که هشتاد و شش گزشت و چون تساعت از او گذشت نیتنا بر
هم خورد و جوان شریک و نیتنا بر یک و از او سوار و نیتنا و تمام مرتفع بر او
و نیتنا و نیتنا و نیتنا و نیتنا و نیتنا و نیتنا و نیتنا و نیتنا و نیتنا
و هر جانب ششم و شش و نیتنا و نیتنا و نیتنا و نیتنا و نیتنا و نیتنا
بسته و چشم چون که حاس بر از خون جوشان و خوشان و کف نیتنا
آورده چون بختان و خون نیتنا و نیتنا و نیتنا و نیتنا و نیتنا و نیتنا
و غلام نیتنا چهارده ساله از غلبه او آمد و نیتنا و نیتنا و نیتنا و نیتنا
گفته چون آن جوان یک تیر تاب راه و نیتنا که نیتنا و نیتنا و نیتنا
از کا دیاده شد و جلوه و نیتنا و نیتنا و نیتنا و نیتنا و نیتنا و نیتنا
شش و نیتنا که دو و نیتنا و نیتنا و نیتنا و نیتنا و نیتنا و نیتنا

بزرگ میگفت اندوخت رت هفت گرفته آن خبری که با خود است
به یکب از نام و سیر کوهن و خشی گفتند رسیدند بدیدم مرتب آن
چند دهنال سه در در آن بعلم ز که رتقه کرده بود که از نزد مرصع بود حتی
صفت کجا برده بود چون از سیر هفت گشت که رفت کفر جان بگشت
آن جوان از در خود رت و مرتب و از آن گرفته بر زمین زد که خورد شد و در هم
گشت و چو انداز نفر بر کردن غلام زد که سرش ده کام بدو افتاد و دهن
جانی جان گشت و بناله و خفانی چوین در تمام رت و خشی به رت
منو بانه **اسم** از خمر ز کفار و نیز و ز برم بنوا هر کانی فلک ازین شهرم یا فری
زین بر یا بیم چین یا خمر ساه بر زباله سرم و بچانی ساه زار زار زار
و سبیلاب خون از دیده روان کرد که یک سالیان خلق بگوش و خوش
در آمدند و اما میان دریا و درخان اوار گشت کرد تمام خواص و عام
برفاقت آن زار و لعل رسدند و از گریه و آه خلق بگریه در آمدند و ازین
مقدمه رجسته و اوار گشتند و از همان راه باز گشت تا اثرش پیدا افتد خلق
کرانی بودند چون از نظر غایب شد مردم چشم کرانی و دل برانی بر
رگه نهند و از هر کوه و کنار نقش بسیار که هم و سبب آن حال رسیدیم
همین گفت که آنقدر دانیم که سیاه پوش رحمت ما بقدر آناه و دیگر

عید ایم و بداند و آن شهر لایم و اول روز آناه و ساطع مذکور را مشاهده
که هم و بداند از آن شهر و رحمت کوه و رحمت مکه شریف و هم آواز
عجاایات آن شهر رسیده این جوان که هم که قبول نمود و دیگر از غفلان
نقد را به آن ولایت فرستاد و فرمود که اگر این حکایت وقوع داشته باشد
هر طریقی که تواند حل و فایق آنرا نماید و باز کرد و آن در فرقه و مدت مدیده
شهر لایم آن بود و عمرش بیخشی که آن شهر حال و نامشوده و دلدان و
منو بان از چون بگشته و عریفه در را بگشت سکا آوردند و گشته بود که
آن صورت و غیرت و خلاف ندارد اما تحقیق نمودن ازین شهر مصلحت
خود جان بندگان هسان دادم و دیگر اختیار با تو است بعد از آن در کشت
آن جوان سینه ششهای کله داشت که بدانی و دلب و تحقیق کنی
که آن جوان کاه و اوار گشت و چوین شد حال را بر صحبت و نال مرتب آن
چند و سگشی از در ابرو و کشت غلام را بچه سبب و آن جوان مسکین و گدا
دوار گشت و رحمت و خلق شهر سیاه پوش از چه و حوا در اول سال ماه
در خوشی از خوشند از آن عهد و ابراهیم و سبب
نقد بریده و اگر نورا چیز خود را باشد از سگله مکه نبود
خود معنی بر و الا نقد را سر کرد آن مکن فرد جواب گفتیم که

میردم ناغانی شدیم که بر زمین از دست خود بماند و او به عقل گوید مرد که توان
 عشق گوید هر آنچه با او باد و بگوید بر سر کار من نیم بپزد و بگوید بر سر
 همت نیم سرور یا دو گوید را بکند بدم و بگذریم و سرخ و در بر بپزدیم هر دو
 القصر و عده کرده روانه شدیم و خانه چنانچه انقدر توانی حفاظت آن را بدار
 عصر دهم که خبر از شهر رسیدیم خلاصه مرد کرده سر در بنال آن از نهادم
 در هیچ نرسد یا سودم و مدت یکسال با پای سلامت بر سنگ طاعت میزدیم و
 سختی در پنج یکشنبه و ششای بسیار از جور و زور کار یکشنبه تا بانه آن و
 رسیدیم شهر را اگر شرح دهم که در آن راه چه دیدیم سخن بطول می افتد خلاصه چون
 و بخت آن شهر شدیم مردم آن شهر را همان صفت دیدیم که از آن مرد شنیدیم
 چون به نرسد روز اول به تهر مذکور خلق نام از اناش و ذکور بصره فرستاد
 بنده نیز با ایشان بخدمت و شاه می نمودم که آن جوان که او را بهمانه و بهمنی
 آمد که ندانم که چه صفتش را چنان کنم **بسم** صنوبر یا حضرت کار نشسته به اناش
 شده و دیوانه و زولیده و مسرور و امانه و خدا دانست که از دیدن احوال
 آن جوان و شنیدن مقال و حال که او را از خوش بختی چون بود آمدیم و چون
 رفته و خلقی بر گردیده بودند بهمان نهج که مذکور شد دیدیم شنیدیم و علاج هر
 آدم تا یکجا و بگرفت و روز را شمردم و بفرستاد و بپای سر بدم شهر را به

کا و بحال فرساده با پادشاه و مملکت از دست داده و دل در قید حق
 و زبان بگردانده در پادشاهان و خیم سنگ و شمشیر خورده و الحال از بهر نرسد
 که دلم بر احوال آن جوان که او را در سوز و گداز که دل مرغ و ماهر از شعله
 آتش کباب گشتی و خیال صبر و طاقت از سیران رنگ و دواب گشتی تا آنکه
 حال خوشید شایسته ناب در دل ماه بگذرد و در کوشش جسم خون نشانی نرسد
 شعله خیز بودی بدان صفت دیوانه و شنید و سرگرم نشی بود و بوده بعد
 خاری و زاری آن ماه را هم سیر کردم و در روز اول ماه باز خوش و غنچه
 و کوب از شهر برخواست خلق از شهر برون رستم و بهر انده تا آنجا که آن
 جوان را بقعه عده مذکور باقی دیدم و در حال آن دل سوخته که بسیار کردم
 و از بیم قوت خود در میگردم تا آنکه آن جوان که او را سوار شده سرگشته
 و فریاد و دیوانه و از نصف خلقی جدا گردیده و بعقب او دیدم که
 دم لاجنه نفوذ اگر فتنه دهم گشتند گفتند که اگر حال ابله رسیدگی
 در پادشاهی جلایا رفته است مگر از جان تنگ آمده و از خود سپرده
 ترک این راه داده و بکنی که بخون خود سرگردن بپشت آن میبود که خسته شد
 و اندوه شور و خند و خشم را ندانم دار و بنال او بروم و به نیم بجای میرسد
 که شاید بهر بغیر تو انهم کرد که گوشت و اعمال و سوختنست منبزه باز

نهر با گشتن از غصه بسیاری که میخوردم ترک خواب و خوراک کرده با خود
اندیشه کردم که فردا ز همان حال خلاص شد فکر اصلی میاید که که میخورد
نشود و مانع نکند و خدا را میخوانم که در شب از شهر بیرون آیم
بجای خستگان که در سر راه آن جوان بوده رفته و نشستم با برکت کاری
که بعضی بنیاید و یواختی بر میاید خلاصه مشطردم تا همان روز همان آن جوان
برجت تمام ظاهر شد و مقام معلوم رفته با عمل مذکور عمل کرده باز گشتن
خواب سر غصه نشستم و آن جوان که در راه برجت میباش چند تن
چند از آن جوان رفته در بافت که غصه شخصی مرا بر حوصله کشید
لطفه بعقب کرد چون ملا به هرین زد و چشم بر گردانید و گفت بر این راه
شمس بر کشید و گاه به بجانب فرشته گردانید گفت امروز کشته شدی
اما به پیش که در آخر هست باز فکر کردم که کار و بوانه و بگویند است و از
زیر تیغ اگر کشین صلح نیست زیرا که دیر نمیدانم که بکشد که تو را تسلیم کنم
خزینت زنند و دیگر گشت برین زندگی بمراتب بر صبح دارد و با برادر بران دادم
که که جو از موضع در ایشان از حبس بیرون آوردم بر کف دست گرفته
پیش بر دم و گردن بر کشیدم تیغ آن شیر صورت بجای و دل تسلیم گشتم آن
جوان چند روز بعد است هر چه تمام تر غصه نزدیک فرساید و ملا به آن دیر

دست را نگاه داشت و گفت الله که در پیش بود و الله سر سوار
بدن حد امیر کردم و شمشیر را غلاف کرد و گفت گفت خود این شیطان
و دیگر خنجر مرصع بجا آورد و میان دست بر کشید و بجانب نوبت زد که ای
احمر رگشته برگرد که گفت گشته شده بودی کشته را از امانات فشار
دهی و قاتله بوده بود آن جوان را چو ل کرمان روان شد چون قدر سه
رفت و نزدیک بود که از نظر غایب شد با خود گفت زهر به منی اگر بر گردی
با خود گفتم علاج خنجر این نیست که هر چه با دایم از به مضمون و باید رفت یا
کشته بید شد با بطلب میر بر از عقب آن جوان روان شد و گفتم که
هر چند درون خانه را هست نه چند نوبت به پیش و عقبه بر دفرین
القصه آن جوان چون از ابرام فریضه مطلع شد بخبر که در بجانب فراموش
که ترک را معاینه از دم تیغ او دیدم و کله طبع زبان را ندیدم و گفتم آن جوان
به دران عالم که شمشیر خود را از فرغ در بیع دارد که این خود قصد و با آن کردی
در مصلحت کرد آن و ده کشتن فرغ تحریک و بخیلی کنی چون این سخن را از فرغ
نظر شد بر جانب فریضه و دیگری چنانکه گفت از ظلم جو مضمونی
خون ناحق میخوردن فریضه از آن گفت خود این شیطان کرده ترک جهات سخن
و دیگر کرد که این بار بخت بر تو تمام کردم و حبل را بر گردانید و کار شد کرده

در شرف خراج باز از دناش روزه نشدم و این اسباب در روز نهم **چهارم**
میرود تا محاسن شه که هم زخم از دست خوب رویان داد و عقل کبر برود که
شوازه غش کوب برکت به آباد اما آن جوان چند بار دیگر از کوفته چشم در
حوض شاه کلاه ویر و ناله ویده کرده و نه لای بران نشست چون قریب بدو
فرسنگ راه طی کردیم چهار باغی نمودار شد و وسیع و رفیع آن جوان به
در چهار نوره بر کشید که آن صحرای بزرگ در آن در چهار کشتاده شد و آن
جوان که در تاخت و اندرون رفت و فرود بران در مانند و بعد از
لحظه شکی آمد و در سو باز کرده و ملاطبت و گفت از خون کوفته که کجا کم چار
این دیوانه شده گفته منت چنین بود گفت با که در امی طلبه خدا نور
رحم نماید و از شر این برجم خون فایده دارد و چون بدرون رفت باغی نو
دیدم مانند روضه رضوان خرم و آبادان شهر بار چون تماشا کردم
بزیان تعریف آن توان کرد در میان باغ عمارت عالی بوده که مادر
علاء را جو و بوده و باغ غرقه ماه برابری میگرد چون بهارست رستم شاه نشانی
بنامیت وسیع در میان باغ واقع بود و آن جوان با دل غلبن در صدر
آن شاه نشانی نشسته و نظر گسترده و از از زرگری بر روی او رنجه و بر
دیگر در پیش او بود و نیزه و زره و سپار در پهلو رنجه نهاده در میان نشینی

و آن جوان یک یک از آن زنده و در آن مرتبان نگاه میدادند و ملاقات
کرد که نشانی نشستم و دم فریستم و آن جوان مقول غشی مرتبان بود و یک
نیم چشمت نا آنکه روز با خبر رسید دست از کار کشیده سر را در ده و
نور کشید که کو با نام باغ بزرگ در آمدند غلمان و پرستاران هر یک خانه
شده و بخت پرده شده آن در را بسته و غش گمان از عمارت زیر
رفت و غش باغ روانه شد از آنها بودی که فرمود آن بودم در ای طرف
باغ داشت در عقب در چرخه داشت که چند خوب او مندرس شده افتاد
بود بجز که تنه است از آنجا بران رفت گفت از عقب آن جوان باید رفت
به پنجه بجا میرود و بران آمد و در کج باغ ناله و فریاد کار او می شنیدم
که از صد ارجوب بیابان در خان رفته که کسی ملازم بنده همین که نزدیک
رسیدم دیدم که آن جوان چو پاشیده و برشت و بهوی کار و منزه کار
ناله و فریاد میکند بعد از آنکه به شک آمده خوب را به و نه خفت و
از جنب بران آورد و عمارت در آنجا بود خدا را کشته و خدا را بطریق
مدح و شکران بدرون ننگد تا به عمارت رفت که نشسته در آنجا بود که
نزدیک میکرد و زبان و صدقه میرفت و در جرات بینی نشانی نشستم بعد از آنکه
برون آمد شش کاه رفت و سر و چشم را به بوسید و غش را بر بسیار کرد

نوعی که اندک می خورد و غله زیر دست و پای کاه پاک کرده و مملو
بسیاری در پیش لور کشت در وانه غارت دیگرند و فرزندمان در خان
خوار و یوری که جای مرغ بود رسانند و در گوشه خوابند آن
چون آن چون بهارت و دخل شد یک یک در کاه شود و بابت زود که
سجود سپردن اندک غله مان پران آید و آن جوان بهار استاده خانه
چراغ را از چشمه و مجلس آوردند چون از نماز فارغ شد کاه را داد
که اینج در پیش کجاست فرمودند و دید و در پیش رسیدیم شاره من کرد
که نشین نشستم چون طعام آوردند و سفره گسترانند و پیش طلبه و خلیف
طعام خوردن کرد و هر طبعی که بود طعام خوردیم چون خوان را برداشته
غله مان را حفت خواب داد و چون مجلس خلوت شد او بجانب من
کرد و گفت ای مرد تو را به یک کاه غذا قسم میدهم که بگو مطلب چیست
و غصب آمدن من بدین صایم پسند که بعبس خود را پاک کرده بودی
میدانم که کار دشت باخوان رسیده و از جان گذشته که ترک زندگی خوف
کرده بدین آمده معلوم است که تو بپار و از برای مصطفی و او تو بدست
باشد اگر تو را مطلب باشد که نماند منم تا جان در بدن دارم خود را هرگز نمی طلب
پس ای راه اگر دروغ گوئی و از در صیقل و تیر در آئی جانی سالم نمیکند از من

برخی چون این سخن را شنیدیم جرات بهم رسانیدیم و در سرش دو اهر بر
اندک کیفیت احوال در گذشت و کاه را از اول با خرانچه دیدیم و شنیدیم
پایان نمودیم چون سخن جمعی شنیدیم که کاه از دیده چون از بهار بارید
و او سر در کشید و بخود کشید و بخود کرد و در غلظت سرش را در گزشت
و به زمره ملاطفت و محبت او را بهوش آوردیم و گفت ای مرد
داغ مرا تازه کردی و مرا خراب کردی و بدین کاه به منم احوال
در حق توجه کنم چه خبر دادی که منم کی آنکه مردان عالم قسم خوردند
که تو را بطلب برانند و دیگر آنکه اگر تو را محروم گذارم جواب بستان
عشق را چه گویم زیرا که قدرش نا را بر زبان می انداخته و باید اول
تو که شنیده تا به منم از خود چه میگوید و عاقبت کجا میرسد و در بدن
و آگاه بهش که فرستاده این کاه به منم روزم و پدرم بغیر از من تو را
سازد عادت و اگر به او زنده باشد و صدق بگوید و از در کاه به نیاز مطلب
فرمانی بگوید و نا آنکه خبرش را بر ملا با و عطا فرمودم و پدرم از مرده مولود من
تسلی از غیبت فرج نمیکند و آگاه بران و منجانی و طلبه و جنود
از طایع و مولود و مستحق احوال فرج پسیدان لبان لبزد که شش از رفیع
و نظر بسیار عرض کردند که این سر در کاه به داده و نا و طایع دارد

دارد و آن قرآن از روی آفتاب و ماه میخواند بود و از علم و کمال
که درین مدت باید آفتاب و ماه را نه خند اگر این قرآن بکند و بسیار الهام
در تحت تخت که ماند و الا در کجایا و برسد که از پنجه دیوانه شود و خوشای
بروزد از آرد جهان بگریزد خلاصه هر که بدان خواهش سالها در آرد و خوشتر
بعد از شنیدن چنین خبر بگوید ما ندانم الا با و اکیان نیز خبر قرار داد
که هر کس بداند نیک اندیشی با هم مشورت میکنند که برون این طاعت
تأدیت چهارده سال در زیر زمین چگونه میشود این درست نیست فکر باید کرد
که معقول نجاست بعد از این بهر افکندن قرار بر آن میدهند که در بر
شهر باغ خواص امانت نمایند و در حشاش و نهال بسیار بکفایت و حصار آن
بند کنند و جامه که بسیار در آن قرار دهند همیشه لباسی سودا
جامه ها بکند و کشتا بکار برند بعد از آن باغ از تمام درخت بکشند و نهال
میفرمایند که ندی نه بپوشم و خورده گوشت بکشد یک کارک و بعضی طول
باغ میمانند و آنرا بر باد برآید میکنند و چهار طرف آنرا محکم میکنند
و الا باد آید و مردی که نوهر و آید که کامل و هندس صاحب طبع و علم بدان
باغ میفرستند تأدیت او شال مراد انسانی میبرد و در چوین شال
رسیدم آنرا دلا فنی خواندنی و نوشتن آغاز نموده و هر ماه یک بار از آن

غایت بکند و فرغید استم که بجای میرود و خود بکشت بدیدم میرفت
آخره هر که در و تاخ سال و کبر عمر بدرس و بخت بکشد تا وانا ندیم
و از منشا و کتا بهار آید و زمین و غیره عالم شد اما چون بنوعی و در این
و باغ را کسی بگوید و بجای دیگر ندیدم آن مکان را نیست و ایشان را آدم و
خواهد باشند و هر روز که صبح میشد در آن باغ میکردیم و کل لها میخندیم
و عمارت آورده و در پیشگاه میسیدیم و بطاعت مشغول میکردیم تا آنکه
معلم از نماز فارغ میشد و به تعلیم فرمای پروخت از قضا در فصل بهار و در سال
سبز و هم بختی پستور زد که در بگل جدید رفته بودیم کناه کاه و در کنار
نهر کل و غنچه دیدم کشفه که بر گردان رنگ و بوی کمی ندیدم و دست برده
و فرو نشستم که بچشم غماش متعجب ماندم و قدرت کرده بجای خود مانده
دیدم از آن وقت بالیده تر و رنگین تر دیدم متحیر در آن مکان از آن
در آمدم و دیده بر آن کل همه خند و دل از این حزن سوخته و الحاح
آن کل زبانه نشد و الا از آن کل شور و دل بهم رسیده و جوتهای
آن گردیده بودیم و ندیدم که آن کل چیست کناه کاه و دیدم عقب باغ
مشافه و شب آن آن بود که خدایا بر آن کدنه فرب و باران
خورده کدنه شده و نهال سنوبر بر سر کدنه وانی را باره کرده بود

و آن کل که مرا بحسب آورده بود باب آفتاب بود که فریاد کردند و هم
در آن حال سر را باده کرده از آن کور رخ تماشای آفتاب میکردم و دیدم که تخی
و در هر دو چشم چهار قطره بود و او از خنده از یاد برکش مر آمد و بشان من
نشست چون در غلظت بر ایشان کاشته تا آنکه ایشان بر زمین رسیدند و تحت
بر زمین که نشسته و بنهار پستیا و نه تازی چشم بر این تخت دیدم که از نشسته جان سخت
بناخ خشک برین گوید **م** سخن بداد که بر زادی و اندک ابرو غیب صیالی **م**
چنین و منویر کلور برسد و قدی خوشگلان بر این نیم تاج بر سر کلان کجا بر
و چهار قبه تمام مرورید و در کلین بر آن تخت نشسته رفقای مرضع و چهار
بیک یار بر لاله سر خنجر و خنجر و بچون کل خنجر و یکپاره بر زخم و لم بند
پاشید و از ملافتش طبعه فرسایم و از پیش و دیدم و با خنجر
فرسیدم آن خشک و در این دست فرخ خون گرفته از پیش خود نشاند و از
آن دنیا جرم کرده نشید و جامی هم از روی لطف منی داد و دیدم
بوسید و از غایت و بر بایه گفت جیف که او مراد را بقاء بیت اورد
دل بهر نویستم و لای را درم زدن نهج باری بچین آن نازنین هم جام
و بفرسید و منی داد و لاله تر غریب و قوت غیب در غوده و زرد بیک
لبه که زرشاد مرمانه جان پاک زخم و خوراکم کرده بودم و در آنکس بخود دیدم

بردم مبد و بد چو خا می شد که فریاد میکردم و او بسم طبعه و در سر لاله
که ناکا و نه نقره خنس کسان از زوار رسیدند و زبان خود مرده گفتند
آن صدم دیدم بر او خند و چنین لاله رسید و از تحت بار زمین که نشسته
گفت لاله در غلظت منویر است و مرا تو بوسیدم روز کار ناپایداری نکند **ب**
که در لاله را چه چند هر دم سازد با نجا فقه در رکند سازد و کچان رفت و دافع
بجز تو بودیم باو کار بریاد ما تو هم دل باو گفتد از ما بر فراموشی کنی
و بسم موفاع نوشش کنه نه بر با گفت همین قدر ز ما بزم یار اند که در کفتم
از قبله دل و جان تو را کجا طلب غایم و سر نه تو را از کمر برسم گفت اگر
از تو بعید غماید باری دیگر میان ما تو ملاقات محال است و از نزد
تو در این مانت گفتم با بر کل از کلت گیتی و سرور از تو بمان
گیت و مهر نصیب بیک میرساند گفت و شعر داشت بر بانی و خوش و انار
کرد و جو ابروند و فر در آن کج کردید و دست و با عقل و هوش و با
و کوشی از کار ماند **ع** عقل و هوش خردم رفت همه دل از رفت
و دست از کار فرودماند و دل از کار برشت آمد و بچیز از خویشی بکشد هم کرد
رفت و صبر و دل دینم همه یکبار رفت و آرام رفت و جان تیغ از دم
از خون دیده بر و رو و علم کنار ماند بعد عمر که زدم یک دم خوی در عالم

گشت او اهدم جان کسوف از انبوه الم در و بی حکوم از خود که توانم و
ز نام عبدالم زبان تو فر کنم مانند تن جان شفته در پستان بر خاک ملک افتادم
و شریک از دیده گشت ادم و ایام و معل بعد از نفس بسیار چون و ابدان حال
هر چند معل نام سخن گفت مرا سر گفتند جواب او نه کبک از شک به کما بودم
مید وید معل گفت البته اوسو ازین انداز رسیده فتویدی بر سرم بخلاف
اغاز که اما کجا کجا ل و کجاست و آن شب را به آن طریق که زانیدم القصه
چون چاره ندیدند طبع بریدند و معل بخت بدیم چون انیر نقد تدر استند
سر اسیم باغ دوید و ملک ابدان حال دید در بر کشید و از غایت توفیق کلا
برئید و رویم را بوسید و شریک خونین پیارید هر چند سخن گفت جواب از
من نشنید اخرا لایم را و ارکان حلت در اندند و بدیم از غایت ضم طرا
باشان و عده و عید و قرده نهید میاد و آنچه باید و شاید نهید و در حلقه
من ارف نمود و بار چون کار دوست رفته بود لایم بر نهید و از آن وقت
که آفتاب را دیده بودم هر خطه دیگر مشاهده مینوادم و از خود بچهره میبیدم
و از که داه نمی آنکرم و شب در و نینج و قهر از خود خبری که نه شستم
میل خود و خواب نه و روز بروز بدتر میشدم و کما و کما از سرست و عیال
و عابد و از تقوی و دعا که مرا از دند عماره نموده و سر نه فایده می نمود

و همگیس داشت از حال دل فرخ بران بنده و کلا خود زبان کفار نه تا آنکه
سه سال بران گذشت و در آن ایام بدیم روز و شب بازده و شب
چو دود در هر دلا تیر که میشنید حکیم صادق ما برد صاحب در در یاد و سر
در لایمی میباشند به طریق که بوده حاضر مینمود و از پستان طلب دوا می
در در زار کینه علاج دل به از غمشید و بعد از مد او را بسیار چون
از می نمیشد تا کام و ناچاره بوس میشد و همچنین طلب را دیگر میشد
تا سه سال و نیم مرد تا جو که اگر عمر سو در سوزا که زانیده بود و جهانیه
باین ولایت آمد چون او مودف بود کفچه چند بخت بدیم برسم از این
لایم ده بود بدیم نفسش حکیم صادق منو و او بر نفس ساینده که در بلاد نه
جو زیست خوش آب و هوا بگفتند و معاف مشهور و جو که در آن جزیره
با فرشته که چهار آن بخت فر رسیده و کند خیال هیچ صاحب کار بکند
رفت آن رسیده و همگیس قدرت و غل شدن در آن بخت که بخت
آن جو که و طلب با عدلی است اما سالیک و طایب میکند چون او از
طیابت او در کل منه وستان و چمن و خط و ختن و در جاکه جابر جمع از
اطبا از علاج مرض آن عاجز میشد و دست رس نبود بان جزیره و دست
باشند از کمال راه بان جزیره میروند و در روز عید در برابر باغ جو که

صف زده چاراه و میوه باخته و چون جوی از آب باران میخورد
یک یک باران ۹ گانه میکنند بر سره با آنکه نظم کرد یا احوال پرسد
نخه نوشته کنار ایشان مراد از دزد و میکند چون بشنود و بکار میکنند
پس صحت مراد به کمان دارم که اگر شاهزاده بدینجا برسد شفا یابد و دل پادشاه
از این و غم فارغ شود و نند و میتوانم که شاهزاده سه شش ماه بدینجا
پر دم ازین مرده خوشه گشته و نیز از دزدان خود که این صاحب عقل
میخواهد چنانچه فرموده مردان کاروان سفر کش مسرعه برده بدست
آن مرد بدان جزیره روان گردند و شش ماه در صحرا و دریا راه برویم
تا آنکه بدان مکان رسیدیم و بر خرمی و باغ و میوه و دریاچه یافتیم
که سابق مرده زن و جوان اند یا قاصد خوش خیز جهان آنجا که گفتم
که اسیر غم و درد و غمناک که شام غم بسر آمد ای دردی از آن جزیره
فرج و طمینان بدل فرج است کرد اما زبانه یار کشتن زنده است و بهر
پس حساب رنج و درد آن جزیره و شب بهر حال حاضر بود چون
میتواند از این مقدمه گذشت و هر که در اینجا بودند سوار میشوند
و میکنند که فردا غایت است آن شب و آن روز چار و داران و شب
۸ سه هزار بار بودند و درگاه با برکت تفریح میخواند و صحت چار را

معلوم

مصطفی میخواند و بر تریش نشاندند و چو بکار رفتند چون غمت
از روز برآمد در باغ کتوده بر زمین نشاندند و لبه موی باقی عمران
و قبضه لبه و سر را بجای دستار سبز سجده و تلم زان صفتی در
زیر جلالت باغ بروان آمد بهمان طریق که مراد با جگر گشته بود و یکشنبه
از حب در پست نگاه میکرد و نخه میداد و میکشید چون بمن رسید
چشمش غمی نداشت و متفکر شد و بر خلاف عادت بر روی من مدخله
نموده تا علی کرد و دست بر سر رسیده و گزشت و فکر بسیار کرد و از غم و اندوه
نسخه دهد با حرف زنده در گذشت و متوجه دیگر شد همچنان چار را
نسخه میداد اما خود نیز بدیدم و یاران دیگر از نسخه نویسی او بسیار بگو
شدند و سرش از دیدگان افتادند و زار و افغان میخواندند اما چون
از آن خطه تباران فارغ شد غم و اندوه و دهم سوگرت و با جگر باغ
بردا اما علامه عالم و چهار صفت و حقیقت باغ واقع بود و در یک کنار
صفه ازین باغ بر سقف همه کتابهای علم و حکمت و طب و ریاضی و دیگر
علوم عربیه و کتب خطی و دیوانه و مندر و دیوانه یک یک مجیده و
در حقه دیگر از ظروف و لباس و ما یکجا همه طلا و نقره و سبزه بسیار
که از همه جنس نفیس اخذ و دیگر از نماند و حقه و با قوتها برادر تر

و شربت نهاد و دارو را در حقه دیگر خورند تا در میان آن مقابل
و در هر روز یکبار بود از نواد حکیم ملا در آن چهار صفت شنید و خود را آن
کودنه باندرون رفت و با فرج کفشت از درون غریبه هفت که روز
عید آن جو که اندکی دلم ساکن شد و گویا به محال باشد و همچنین روز
بروز به شدم تا روز چهارم صبح برون آمد و مرا خوف دیدم بخود
مخوف که با فرج کفشت این بود که کسیر باغ کنی و هر سوه که رغبت دارم بخور
با زبان لک آن رفت و فرج دستور او عمل کردم و در روز بروز قوت و کار را
دست بیدار و از ضعف برون آمدم اما شقی آن صبح فراوانش میشد
در روز چهارم بخوبی که با بر داشته مطبوخ بودم و در قافی علم بهم میرسانیدم
چون تمام میشد دیگر را بر داشته تا آنکه اگر از آن علوم ما شدم و فرج
کل کبابه با قدرت و جهر و طبایع اینها و دفع و ضرر آنها و آنکه کعبه
و سایر شایاه و بکار بردن آنها و سخن ترکیب با غیره از ادویه و صفت
امراض را دانستم چنانچه گفته اند **در سنجیدن** که بود مانند دیدن چون
ندیده بودم تحب میکردم که آیا که است خدا صله کلام مدت کمال
در آن ملک بودم و چون که تلاطم تهنیت باریان و پستاران حیران
و دیگر کردان در آن جزیره مانند مردم دیگر باریان محو بر داشته بودند

خود سپرد و پستاران کمال مایل به بود خدک در آن جزیره شمس میکنند
عید دیگر به بنده که از فرج کفشت خبر تو شست کفشت همین که روز عید جو که رسید
و از خلوت برون آمد فلان و کافه خدمت فرج داد کفشت با فرج پاز
عقب او روان شدم و در باغ را گفتم در برون آمدم و دیدم خلوت
کثیر را که آمده بودند از درویشی عجب ترا که در کمال که از فرج همه در باغ
گردیده بودم و کثرت در باغ را ندیده بودم باری چون برون آمدم و
آن تمام غلغله بودیم با برون یاران که او بدنه سرخ کشنده در خاک غلغله
بجهت سبزه شکر غلغله نه چو تا شتم کوفت و تحب کردم و عید شتم که کمال
گفتند و آن نور و شرف بر حسب چو که از اب با برون غلغله
بدین باریان آمد و کافه طلبیده و فلان بروت اندر ادب
به راه او شروع به شکر نوش کردیم چون برکت نشسته را دیدم و باریان
دانستم که هر چه عرض دارند نزدیک اکثر درویشند بهم حکیم جوان را رسیده که
در روز سن بار در حلقه آفتاب از پای در آمده و چنانچه در معاک فلان
و عارض رو چون غفوان گشته چون حکیم او بود به نشسته داد و دیدن
معد خط نمود چون فارغ شد کفشت این جوان را با خود باریان را اجابت
کرد و سو باغ آمد و چون بخار صفر رسیدم او را و برون خلوت

جشن آورد و فرمود سجده کردم و در کراکچان جد و جبهه تمام کردم تا جهت او
نماز است و از زبان برون آیدم باریان هر طرف نگاه
بالبغف و الاکمال و الاکرام مغول شدند چون بهو صبح دیدند از
ازادین طایفه بخوانند **میت** صد شکر که از بند غم آزاد شدیم از
شاد روی و سنان شاد شدیم و زبیر بزم و مروتا جو باقی بمان
از ان جزیره آنوقت جمع نمودند و حساب نامه و جوهر و سیم و زر و ک
درخت تفرق جگر که بکشتی در آورده روانه دلتاب شدیم و ان
جوان نیز آدم مرده بوده و با تبار باریان خورشید به بار خف و ما
تو خشن و تارتار و الم و با آزار از دین را ندیم فاصه سختیست بزم
روانه کردم که مرده و سلا متر رده و خوک کوچ کرده آیدیم تا بدین موضع
رسیدیم از ان جانب چون خبر میدیم رسیده فرمودند سواران این
باشند و چراغان نمودند و خوار آمدند استقبال برون آمدند
و درین موضع بهم رسیدیم و من از اثر شت خلی توش بودم بزم
کشم که فرستادند می آمدیم و در همان باغ میروم بزم فرمودند در ان
باغ عارضه روی نموده احتیاط دارد و امر کرد تا او را خراب کردند
چون آیدیم سخن شنیدم از مرکب نیز آمده بر خاک افتادم و لب تشنه

فرزاد خودم هر چند بزم سوخت ملاقات دیدم و خبر شدیم در آخر صحت
چنان دیدند که بجز در همان معان با هر طرح نماند و در همان و
نیایان را فرمان دادند و این باغ را در دندک از رخسار شد و طایفه
که میفری به بخانه غم تمام کردند و در آب جابر کردند و سبب بیهوشی
نمودند و بعد تمام وضعه فرمودند و خوار صلح فرمای پس با بند و رخ
و فرمای شهر رفت و در خلوت نشسته و در بر و غیر سینه و چشم از بعضی شوک
کشم و در هر روز ترک حیوانا و غیره از طایفه ها را ندیدم و بخواندن او
استقلال و شهر و هر روز شب عجایب و غرایب با اندازه میدیدم
و شفق بسیار میدیدم با میده انکه نماند و در ان لاله غدار کجک آید
از صورتها مصیبت و طایفه های ملک شوم بزم و از رخت با
مثل سباج و لاله و آینه نشسته بودم و بدان عهد و دروغ اخبر از راه
نیز شدم و هر چند ایسان به میده و شون کلام فرقیه میده او را دمی از فقم
ناشب چهره بعد از ساقه و طوفان و ترش رعد و طیش زمین و صد اکا
عجیب و هوای شخی از هوا که در کرایه و زمین رسیده پرورد سبزه
تاج مرصع و سیر و چهار خنده در دایره در بر مربع بر زار رخ نشسته می سلام
کرد و گفت ای جوان به از جان جیانی بخوام حال است از کت

که تمام را بوزانم با بر طلب چیست بگو تا حاصل کنم اگر مطلب بقدر عالم است
و اگر کفتم تا قسم بود پاک حضرت میمانم و خوراک خودم نمی و بهانه و
در دفعه نوزدهم آن مرد قسم نیا نمود در دهمی قسم نوزدهم است
پس بر وجهی که گفت از دیگر دنیا میجویم کام چه کند و اگر
تجربه بکنی دل فرج خدای آن مرد بخندید و گفت عین مطلب در کفتم
که تمام طلب ازین باشد تر تواند بود و بار کشت ایوان بروح پاک حضرت
سلیمان علیه السلام که مراد خدای که فاعلیت تو هستم بنده ندارم و مال
باعت جنین که ازیم همه فرستاد بسیار چه کفتم که عالمی دیگر
و اگر از کفشت شرط خواهی است که اماره بینی و دست از دزد در میان
کفتم چینی است که اماره کرده و با جنیان رفیقیم و خدای او داند که به
عفتی بدیستی بران نشسته که زبان از ترس او قاصرت و از تو که
تا قیامت زشت رویه بروضعت در بر یغ کوفت بسیار میسر عجب
انوار میان در و گوهر خفته و در که دیده چون او را بنظر دارم و چون
کنان آغاز کردم و به پدرش کفتم که اگر شکست این چه بزرگست و چون
نزد دل آمد که این صورت را باین جبات بدل که در دهمی قسم نیا نمود
که عذر نیاورد و دفعه نوزدهم باز قسم نیا نمود و شد او خور و که این

و خرم است و جبات او چنانست و قسم که خواست باز او را روح پاک
شهر سلیمان علیه السلام قسم دادم و در طلب خود نشانی طلبیدم کفتم
آن و خوراک شاه بران عانی است اگر تواند شیر ایشان نماند شاید که او
بدست افتد اما ایوان بروح پاک سلیمان هم قسم یاد کرد که اگر ایوان ازیر
ازین طلب و مدعا برخیزد هر گشت که ظن من است که ازین مدعا خورج و با
حاصل نشود و موصلت بیانه شام صورت نمی بند و آب و آتش را کجا با
هم الفت حاصل خود الهه نصیب بسیار کرد اما در دل من اثر نکرد **مصرع**
عاشق کجا نصیحت مردم شنیده است ماری عهد کردم که دیگر ایشان
نیاز دارم و او را رخصت دادم و باز گریه و زاری آغاز نمودم و از سر کفتم
و غیبت شیر بریان بد دعا ان کردم در این دیگر بزرگوار داد و عیان
کن مشغول شدم و جوین ازین تمام رساندم و در شب آخر بوی خوش
بشام و دین و یک یک از بزرگان بران انولیت می آمدند تا آنکه
پدران و پسران سیم بر یک یک نظر از و بقرار کردید و بودم آمد و بعد از
کفتوی بسیار فرمود و فرمود که آن پادشاه کاس خنده و ماه ملک محو
قدوس فرج باشد بر طر آنکه ملا کار در عالم سکوت باروشد منم ایوان
قبول کردم و کفتم که از جاستر تا شام است کفست حاله سیکون و بر ط

فرط دنیا بخاطر از بند دوستی گفت او میزاد را وفا نمیداد اما حال او را
آنچه هست با تو میگویم بدان و آنکه بهش که تو را داده در دست گرفته که تو
اراده در خواست رنج نیافته در خدمت بنده و از خلا هم به و نزار
و درانی تو ام اگر قصد بهائرت کنی چشمت شوق تو حمله شد
از من آنچه شرط مایع است با تو میگویم تو خواهی که ششتم نه که خواهی که
کشم اگر ملک مغیر تو ان صفت را یک نظر من نای و هر یک که رسد مرا حجت است
خبر ترک جان کنم و با تو کفتم ایدل بهشیش پیش که دلدار بار شد آرام
بخش این دل از غم و غصه شد خلاصه آن رسا لکهار از دور در آمد و غصه
دل شیده اجازت که از کفر روده به از مدته باز دیده احوال کشیده
بنور جمال بر نور دل احوال کشیده را بهر وصالی صفا و سرور تازه
پایانه دزه روی نمود چون جان بدیش کشیدم و خاک تیره شد
بوسیدم و آن ازین بر جبین نهایت مهران و دلجو و اظهار تقرب و وفا
واری فرمود و حق با یکدیگر در چهارست بودیم بعد وقتی از اوقات آن
آرام جان بمن گفت که از جان عزیز قاضی از خود مایش که خیالی در
کین اندیشه و کتاب خود را با خبر بشی که مبارزه زدند که صاحبان
در میان چنه میکنند که از لب بهم زدن عالمی سومی در دند و دلش شای

بی در بیان هستی بودم و سبطان غلبه کرد و خستم دست در کردن آن
لکهار در ارم آواز شنیدم که شخصی گفت که دعوات را بنده که اسم عظم
در اوست و خوب نیست که در اینجا قهر با تو باشد چون فرست دوم و از
خود بخیر تفنیش صاحب اول از نکردم و دعوات را از بنده سرون آوردم
و با و اوم و در بقیه نهادم آن تا زین بانک کرد که از غلام بند مرا
کشی بخودی و در آموش کردی کار از دست رفت من بخود شکم و کف
بعقب کردم بر عوفتی دیدم رو با و که شستم و خستم که او را یکسره کتاب
دست دیگری داد و از دستش گرفته رو بر ز نهاد من انقدر در خواطم
بود و از آن انو نهائی که در آن کتاب بودی را خواندم و با و مدم
ان عوفت را بصورت کاهی کردم و نگاه دهم و آن ساخته دیگر
ساحر حلال از خواطم خود کرد و خود از پیش بدر رفت چون ببالنی آن بانی
رشم رو به پیشانم و اسهای عظم از خواطم فراموش شد و از آن
روز تا بحال آن صفت در جواب نمانست چون چنین شد یقین کردم
که در اثر سحر آن سحر است و کار در هر روز از قهر خشم شایع منم
و عیش طبعش مبدل شده و لهند ترک اخلاص نموده و درین کج باغ
باز و دلغ بر سر و پاخص نهال ز تو جهت مشغول رفیع شود و در راه

بموضع و بابت رسد شعر خود را با برده و سکه خطبه نام او کن و تاج و تخت را
با بسیار و نحو بگوشت بعبادت مشغول شود که دنیا قابل این بزرگوشت چنانچه
بزرگان گفته اند **دنیایم در دامنش چون ملکیت که اادم سیرتی**
سایه من بگریز تو ادم مرا حله جوانه طر نموده و بر شده **فهی** چون بر سر حلقه
از بیکه میرون دو برقا برست که اگر چنین گفت از خود مان مایون
نیز در عین قبول کرده اگر خاص نریز کن در است را بدیم بران مدعا شایه
گفته بعد از فوت پدرم چون بر تخت قرار گشت و لذت فرما تو با درخت
مقرر فرمود که **للا در حرم لک** و دارند پدرش و اند ما چهار ده سال و در نیست
سوار اندرون حرم عالی دیگر اندم و چون کشیده بودم که در غم خود
درخت و طوطی بودم و **للا در شتم مبارک** نام غلام بسیار بود که خدمت پدرم
میکرد و محمد و محمد را از بود و در آن مدت اهل حرم را غافل میکردم و
بدیده حرمت بودم که **للا در حرم با و خزان** با بزرگم که تشریف
سپاسی زود فرمایان برون دو بدیم و اگر بمان بداند و در حرم
کشیده و از شیب کوه برسد آنچه که شده بود کفتم او نیز دنام بسیار بود
و گفت جایست تو **للا در حرم** پنج و شش بانی و عمارت در بطن تو باشد
حال که بگویی که بفران **للا زده** اند کفتم **للا** قصیر خبر به من شود که بفران

با که بشوید و راه بجائی بنهرم گفت یا تا نورانجه ترغیب ببرم
نابنده که بزرگ شده و قابل تاج و تخت گردیده که حق نورانجه بنهرم
کفتم و جان کدام حق گفت نام زود نورانجه بسپرد و منصب را بجا آورد
که از در فرج کشودندم و در شتم که عیث خواپا احوال خواهد شد و
اسرا به مبارک سیه بارک و شوم رثه چون عمو را دید به استقبال دوید
چون جان مراد بر کشید و چنگم را بر سید و در رهبر خود نشاند و اراده
بر سید که فرزندم را بچه سبب زحمت داده و نصیب کشته و قدم را
در حبه داشت مبارک بعد از او را و طایف دعا گو در عرض داشت که
بخدمت عرض متمسک شده گفت بفران زده را بخوابد گفت بسیار است
بتم بانی را طایفه غافل حال حاضرند و زنی بوسید غمگفت بین کردن
اوقات رعیت خوب کی خواهد بود که میخوانم فرزندم را و اما و کفتم منجم
بعد از غم تفکر بسیار کرد و گفت در است پانیده باد و سته هزارم
چون از در غم و غلظت در خانه زهره و زهره در غلظت خانه و آفتاب
در مات بند خانه و مرغ در سبغ خانه و شتر در مرد نور خانه و دخل در برج
میقیمت عمو مبارک گفت تا ساعت خوب شود نخود هست فرزند مرا
در حرم بر ساعت خوب شد و شود مبارک زحمت و لاشه را دعا گفت

چون تخلص بر جراح و دبل برنگ از دیده روان کردن که در سن اول رسیدیم
که چرا که با کشی کشی کردن مبارک سرشت و در آن پیش ازین
ظلم نبود که هم که چه دفعه شده و گفت چون نور انجلیس بر روی او دروشت
مقابل دیدن خوش حال شده و قال تعال در میان ایشان افتاد و زبان حال
ملقشده احمد که که بارگاه خفیه نازک شده او در زیارت که حق در
مرکز جابر سکر و محبت هم که در بین تو غناک و از امر حق پاک شده و
صلح است و نصرت وقت در آن دیده که نورانا بود و ناچیز سازد و
نشد و سازد و پیروی خود بند و مرا در صورت طلبیده و عده زود خدمت
و دفع نورانی خود و در آن رخ فرودمانده او نمیدانم حکیم خود که گفته باشد
تا زنده ام نمیکند که کسی تو برسد اما نه باشد از آن میکند که مبادا
مرا هم بداند تا بر سر زنده و بعد از آن بر دفع تو که گشته هر چه که به من
و استخوانم برورده لغت نوبت و این گشته بر پا کرده فرست بر او که اگر
من نور انجلیس این ظلم نمیدانم و اظهار این نمیکند که که بود که این
اراده بخواند و برسد و فرج چون خبر قتل شنیدم طبع از حیات بریم
و در آن مبارک را بدست پیچیدم و از روی عجز نالیدم که قسم که دست رز
د او تو خواهم داشت نام از آن غواب اهلک نجات نمیدانم با آنکه

جمله و داد آن چون بنایه بانی سیاه بر دم خود و از عالم کارم را بدید
رسانید و مبارک چون فرج را دید که گفت هم بداند که فرج را بخواند و برسد
که به این وسیله غنیانی برقع ازین تحت و مبارک که گفت آن که است گفت
پایان تو نامیم با او قسم بیا که که بدیم در آنجا حاکم نمیدارد و بود و سر
و در مبارک تعلق نوبت چون در آن عمارت شدم و جلا خیزد بر مبارک
بر افتاد و از بسیاری کردم مبارک و راسته میداد و بهم با شرفی تحت در
از جای بر دوشتم و متوجه به شد و نقل بر آن زده مبارک که بعد از خبیه
آورد و نقل را باز کرد و زنی بای چند بوده بر بر رفت و مرا هم تخلص نمود
و دل گفت این نام سیاه با تو مکر کرده و میخواهد که درین جایگاه کار تو
سازد اما به علاج کنم القیه حکم که که گفت و بر دوشتم چهار صفت بنظر آمد
و آن ترسان سفید و در حد بر صفت ده خم خسته و از آن بر خطا بسته و در
خشت طلا نهاده و تصویر میگویند از آن زنده بر ملا بر آن گشته که یک خم که
میگویند بدست و آن چهار خم میگویند از آن زنده و طلا بود و در میان چشم و سر بوده
و در میان آن بر از جوار او ان گفت که که از او بدید اینها چه مطلب بود
که بر آمد و چنان گفته باشد که دفع ازین صفت ازین کنید و علاجی
عین کرد و خون بنایه سرنگ از رخ پاک کردن همه مجلس مبارک گفت

فلا اینک خنک نهانی و کجاست و طلب این بود که این میمونهارا بنویسم
که به اندام بدیدم قدر مرد بود و گفتم **لا شیت** بخت میمون باید و دم از تان
هر زمانه دند در کس خفت میمون با پیش اندر جهان کجاست خنک
کفایت این میمونها است که به نور ادر اول جوانا با ملک صادق خنک
دوستی در میان بهم رسیده بود و پس از میان که کلا در جوی آن معلوم
نیت بر سالی کفایت بخت بود و کجاست چند از عمر با و کجاست بخت در میان
هم کرده بدین ملک صادق بخت و چند روزی نزد او میبود و رفت
و بخت ملک صادق یک میمون از جعبه با و داد و او در این حال میگفت
و دند چنان بود که مرا هم با کجاست بخت که او رفتی از او پرسیدم
که صاحب هر بار معنی کجاست ملک صادق هر یک میمون میان میگردید
چم فایده می بردت بستم خود گفت اظهار این میمون که هر یک میمون از
هر از تو رفتی در زمان دارد و اما ملک صادق و عده فرمود و اجل میمون
تمام نشود که در ساری جانی بر نیاید و همانا که در میان بخت طبع است چون ملک
صادق یکی از تو سالی است اندیشه میکند که با و در فرساری جانی کاری
پارضای خدا کند و او موافق باشد و هنوز میال از بعد از بانی بود
که بدست از دنیا و دایع نمود و الحال مرا بخاطر میسر که نور را بخت

ملک صادق بر من و کفایت احوال را عرض نام سایه کجاست روح بدست
آن یک میمون نو بود بخت و دید آن وسیله توانا که مورد نا خود را حساب
نوی داد که هم این میسر نشود از کشتی خلاص شود و کجاست بخت و در این
طریق که توانا بگوش و چشم از حق میبوسم کلا بگویم که سنا و خود خصل
هر میسر نشود و بعد از بیرون آمدن کترین از مجلس عظیم عمو با یکی از میان
نحو صحبت میکند که کلا بر دیکر بگفتند چنانکه کس حساب نشود نشان
درین فکر دوند که مبارک که رسا از خود از شهر بیرون اندیم نماندت کجاست
بطرف شرقی ز کجاست چنان میبودیم و از خوف دشمن در هیچ موضع
نیامودیم نماندت شایه از راه به نظر رسیدیم و چون بر فراز تپه بر ایستادیم
در آن طرف در غار روئی دیدیم که با و از بخت عدم مباد و از نظر
در میان و سبیل کوه داشت و غلطه کوشیم میسرید از نور شمع و
خاکس و حلقه مانند از روشن شده گفتم مبارک که اسباب را به نام است
و این غلطه است که مبارک از در کجاست بخت و سجده شکر اهر با او
و کجاست که بخت بخت مبارک است و مقصد رسیدیم اندیک سر از
جانی است و مبارکاه ملک صادق در میان است گفتم غریبه از نور مرغ
دیگر چیزی غریبم غامض حال میسر از تپه بیرون آورد و چشم زد کرد چون

چند گنودم خلقی تو بنظر آوردم همه خوش و دریاها میسپان مانده
بای که سفینه سمرقانی و چون بمقدسه سپان رسیدم سپان مارک
دیده خوشحال شدند و او را پیشش خواندند وی آمدیم تا بجای بارگاه ملک
صداق رسید و خصلت سپیده داخل بارگاه شدیم یکدیگر که بنیاد
درست و دهنده نه تخت و نیم تخت بسیار کرد و گفت و گفتار مت آرد
و نقد و کاجن برزرا آنها نشسته و برزرا کسب شکی عکس برالوان
که نشسته و در نور تخت چرخا کشته و ملک صداق با تاج و چهار فرمای
برای تخت کینه کرده و پیشش نه از طریق خلاصی دعا گفت ملک صداق خرا
پیشش آمد فرمود شربت و طعام بجهت ما آوردند و بعد از شربت و طعام مبارک
پیش طلبیده و از چگونگی احوال و اوضاع فریاد رسید مبارک نیز راه سخن بهم
رسانیده و از گفته شده بیان نموده ملک فرمود که چرا پارسا زاده را بیدار
مانی آورد گفت اوست مستند لم با چون جامه بود و او را قابل خدمت
نمود از آنجهت خدمت نماید و احوالی که به جهت تمیز رسیده است نه آنجهت
از به فرق میتوان کرد و خدمت نشاند و هتد عا دارد که مانند پدر
خود در ملک جا کرد آن ملک بیده و ملک هم نظر عطف و شفقت کرد و باز
خازن و بجهت حقوق پدرش و از جمله بندگان با خدای است و انکار کرد

بار بود پس کرده بود و در باره او خبر بدیدل و اریه یعنی سیمون چهل و از آن
میوه نازید و بعد با چشید که کارشاده و مظلوم است و عمو عالم انقدر ظلم
بر او و او را که برزندگی او هم ضایع است و مقصود تاج و تخت ملک مال از
نقله و دیگر امر از ملک است که صدق بعد از اندک تفکر گفت ما در باره او
کوتاهتر میکنیم و بعد از این و بعد از کار که باید و شاید در باره او میگردانیم
و گفت تا آنکه سر و سقوتان داد سروری در کجای و پادشاهی برتری
نماید و هیچ نمیست نمید نزد آن گرفت جان برادر که کار کرد و پیش
آن شفقت و باره پدر او کرده ایم و او خدمت شایسته بر ما کرده بود
و ما خدمت فروج بانه اویم اما چون حقوق خدمت او در کردن است
و فرزند او بخدمت ما آمده و ظلم بر او شده ما یک محتاج آنچه خوا
شفقت میکنیم بشرط آنکه خیانت کند در خدمت ما که فرمایم بر
و درستی بنام رساند و من از آن خوشوقت شدم و خدمت که چه مبارک
خواهد آمد و چون در مجلس بیرون آمدیم همانرا از بجهت مانعین کرده و
احترام تمام در باره ما مینمود و شب دیگر چون مجلس رفتیم مبارک گفت
تبعی خدمت نمود ملک گفت مبارک خیانت نمیدارم با خیانت با نام سراج
مبارک گفت بر خیز ملک که چنین خواهد بود تا شفقت فرماید که خدمت

که بت الله تمام برسد ملک فرود آید و چون برسد در بستان فرود آید و
چو خدایتی را که از او گشت قبول برود به نهادم گفت ای پسر تو هنوز با منی
باخته اند پسر کن که مبادا آخر شب از من و بهی و بهی خلاص نشسته باشی گفتم اگر شغفت
نکند باشد بر چه فریاد بجان گویشم و بچند نذر نه بخت بجا آورم گفت خود اهرم بچند
تا فلک کنی تا شب آید و بگویم چه باید کرد چون بگویم که در بختم ملک بخادم فرمود
که نه نه ای پسر و چه را بختی در دم حاضر کرد و پسر از پای زد و او را بجا ماند
که قدر مردن آورد و لا اله الا الله و گفت سر این ۹ باز کن چون باز کردم
دیدم تصویر می کشیده اند که در دم چگونه تصویر می کشیدند دیدم که بسیار بگویم
که آنرا در ملک تصنیع کنه تقی بگری در کمال اخلاص چهره با جمال زیبایی از دل
موزون و زلف پر غم هیچ لب چه بر کل و دامنش هیچ و چشمش لکها
مستانه که در خنده در خشم خانه در پیشش بقصد دل تنگی غارش اشک
میغیر میبش زینتی میان کلی بختش تمام عمل بریزی کردنی بهتر از
خواری خفتن با صفا بود شاه که کردن سینه سر در صفا بود و در نار
بستان درخ صفت نور باز و پسر صفت ده بود که کیسوش مرعوبه
نازکی ملبس شاد گشت مور را بگویم شاید بخت چهار روزی با جان
بال ملک و دیر که بان و کیسوان رخت زهر طوفان که هرگز گشت آن

مدفون

صدفش شریار بخت اندام چه گویم در وصف ان صورت و ان زین که
زبان در نقش قاصر من که آن صورت را دیدم که رسد و باز خود
لکها و چشم که مبادا ملک و پایش از من فریاد بگویند که ملک صفاق
فرمود که خدمت تو اینست که صاحب این صورت ۹ از برای مریدان
و خدایت کنی و این را از امکس کنونی و بعد از آن نام من خدمت بشرط
نه کرد و فدا خواهم کرد و الا هر چه منی از خود به من بعد از این که ملک با و در ملک
خدمت ملک در خصلت و با مبارک آیدم بیرون و من بگویم مبارک احوال
بگویم من صاحب این صورت چگونه به خواهم که چون است که ملک صفاق
مراد بان چنین را میفرستد که بگویند که کی از عطفه خیانت را بفرماید که
او را پادشاه مبارک گفت که هیچ که در عطفه من که ملک صفاق ملک است
بگویند که که بچرخ کند و او را بزد جاورد و بگویند که میخواهد تو را از منی که که چه
قدر کار از تو می آید و تو در ملک که چه قدر تعلق داری و زمان او را کردن
می نمر ماری به قدری را که یک چرخ روز که همان باید کرده و نفس ناچ
ناصه از عطفه بزد و نصیب کنه شاید بی وسیله هست بدت آیدم و از آنجا
که غیرت عشق است از آنجا که بیدار گشتم و صفت مبارک در آنکشی
خندیم و بران پله در دست نموده و کیس در میان پوشیده و توکل

بر خند کرده جهان کوه خستیدم بسیار نمودم سحر و جادو به جلد و قریه بفرستیدم
و هر که برسدیم و بهر جا که او میبستیم طلبی آن دشوار بودیم و منتهی
انیمیت خوانند **مت** او که جهان شده ام از بارش از روح است فریدل
بنای تو گشته همچو آب بر روی دوم بر بوی و هر شیم و خای تو معین و
دل بشن و فایست سپرده ام غنی صلح فرخنده جز رضای تو مهر باران
بدر که دلاست دهنده نواز و در کم کار ساز نیایم و بختیم **مت** باران بجا نیاید
خج که رخ سنان غنیمت فرخ نیایم و بهر دوم چه که دارم از لطف تو
امید خط مرور از دست ناز کم نه نایم مراد و حرم زاده بر جانیستیم
وصل الدار خود نصیب کن **القصه** نادت امثال سرگردان و حیران و شفته
در میان درشت بایان و صوره و دیرینه نگشتم در آخر خرم کردیم که
تثانی را مثل فیت و کلا صلق به سرگردان کرده بامبارک حضرت خان
که فرمود بهر شهر که وارد نمودم در نجاساتی تویم و ترک هزه کردی کنم و زیاده
غیبت شمرده و بهر عمر از بغیر غیبت که در این راه بود و چند روز بهر
رسیدیم در حواله مغرب و چون برده شهر رسیدیم هم شخص و دیدیم
که بر در دروازه نشسته و در حلقه و شش گذارده و خلوت قرار را
نشینند و در در چهار در بر در حلقه در بهر که گریه و خواران

مسئله محبت نمودم و در اعلی سحر کردیم و در بهر که هر کس را مغول خان
دیدیم و در هر خانه که از ازات میشنیدیم و خیر شری میام رسید و در
کار و اسرار نازل نمودیم **مت** تا روز که دیدیم روز دیگر اول صبح بجام رفته
سر گردان خود را صف دادیم بیرون آمد حساب بیل در برابر دهنه روان
بر کوه و محله شدیم همین که بر سر باز رسیدیم مرد بیری و دیدیم عمر
سکته و عشا دوت و کوزه که بر بر دهنه شش **مت** نشسته و خان ندی
بر میبست بر ختم و دانه شکری بیعت و معلوم بود که در سوال شد
و از هجوم سپاه شرفا فاقه باب کسی رضی شمه بود و به ان صلی
کب روز می بیند ریزد یک رفتیم دوم آنی گرفته نوشیدیم و او است
در گذر و هر ابر حال او رسم انداخته از چپ بیرون آوردیم
با و خطا نمودم و او را بخاطر رسید که بنم بولیت گفت ایچوان خدا
تعالی کار تو را سازد و او امید تو را بکرم خود بکنارت گذارد و این
بگفت و **مت** **القصه** من بامبارک از ان جا محله و کبر رفتیم از
فضا در ثنائی راه در میان خیابانی بر در خانه خالی رسیدیم اگر چه
از تقضای دور زمان خندرس گردیده بود اما در هوا اساس
و ثنائی معلوم بود که خانه کا از بزرگان **مت** و بهن بنای محارت

در بر پا بود و با هم او را پانز گشته بودند بعد از آن که چنان بود که سیر این
ساعت برویم و بر پادشاه و نیا عزیزت بگویم چون دختر آن کار شده بود و در
بشام و زیند با هم گفتیم چه باشد که هیچ در ویرانی پیدا نکند زیرا که مذکور شد
که میگویم و شدت و قسبت بشیم بقدر که شطاطت سیر این کاریت نمیدان
مرا بهم رسیده بود و هیچ جادوای نشده بود شهریار گویا اختر در گذر بود
روان خالی غیر از آن نبود و در آن اثنا بر مردی که در هیچ شهرت نداشت
گروه هجوم میآوردن و در آن مکان آمد و بزرگواران در تخت آن عاقل
خفته اند که کس فرود نماند که او را کسی بر آید که برین بود گفت اگر چه
خیر باشد که امروز در دربارت نمودی گفت از نه نفر است که امروز
من مهربان نموده که نیشناسم اما آن جوان غریبه است و بهتر دارد
و بنابر طلب من عطا فرمود از آن وجه طاهر گرفته آورده ام که بدخت
از روی طعام لذت بردن و در اینست که از آنکه ام که جاده را بر خود
اگر چه بد نیستیم که آن جوان را حاجت چه بود اما هیچ نمیدانم بلکه خدا
و مصلحت است و فرج بطلب او دعا کردم و دعا میکنم تو نیز دعا کن که
و دعا مظلوم بر لکه خدا ترش اثری دارد و مرا ارستیدن این بخان
قدر صحت شده و نهتم که فقرش بپایان بیاورد پس شتم که او را بطریق

از بر پا بود و با هم او را پانز گشته بودند بعد از آن که چنان بود که سیر این
ساعت برویم و بر پادشاه و نیا عزیزت بگویم چون دختر آن کار شده بود و در
بشام و زیند با هم گفتیم چه باشد که هیچ در ویرانی پیدا نکند زیرا که مذکور شد
که میگویم و شدت و قسبت بشیم بقدر که شطاطت سیر این کاریت نمیدان
مرا بهم رسیده بود و هیچ جادوای نشده بود شهریار گویا اختر در گذر بود
روان خالی غیر از آن نبود و در آن اثنا بر مردی که در هیچ شهرت نداشت
گروه هجوم میآوردن و در آن مکان آمد و بزرگواران در تخت آن عاقل
خفته اند که کس فرود نماند که او را کسی بر آید که برین بود گفت اگر چه
خیر باشد که امروز در دربارت نمودی گفت از نه نفر است که امروز
من مهربان نموده که نیشناسم اما آن جوان غریبه است و بهتر دارد
و بنابر طلب من عطا فرمود از آن وجه طاهر گرفته آورده ام که بدخت
از روی طعام لذت بردن و در اینست که از آنکه ام که جاده را بر خود
اگر چه بد نیستیم که آن جوان را حاجت چه بود اما هیچ نمیدانم بلکه خدا
و مصلحت است و فرج بطلب او دعا کردم و دعا میکنم تو نیز دعا کن که
و دعا مظلوم بر لکه خدا ترش اثری دارد و مرا ارستیدن این بخان
قدر صحت شده و نهتم که فقرش بپایان بیاورد پس شتم که او را بطریق

بسیدیم او نیز گلچین و در بر کشید و در میان نو و از او الم رسید
 و تو گشت که زار باب در دیر سی رنگ سینه می زد و یک پیر سی
 کهنه پر در نه ز کبیر شک زده خنای خرابت صحرانور و بادیه
 بیای چون مراب در راز دایر بغیرت فاده ام و ز کمر حجت جانانه
 از شراب و زخاظم خالی جا گرفته اند اندر سرم به زره هر که
 القه آن سرور او بخج خنیده و از مای شنید و صورت نال می دید
 و آن مرد صمد در از احوال فرسید و حکم اند هر دوغ مصطفی است
 به از دست نشانه زبنت از احوال فاسد صادق پان نردم و کهنه ام
 به صورت نه دیده ام و گشته ام از خود باز که یک دیدن او رفته
 دل و دست ز کار نگردد کوشای دلم چار شده گوهر آید بلف و کار
 بکرم دل شد از جان پند و یعنی این قدیم صد فی طبعش همه
 صبا هر طرفه امر در بنده با سازاده چیده و از بار و صدف کوشم
 و صورت او را چهره شش ازین دیده ام و او را بجان بر نبره ام از بار
 و دایر خوشی انبار و تاج و کشت اطاب و مال دل بر گرفته ام و از او
 طمع بریده ام و کجستجو او او را در بار طلب آن در شاد و بر کوشه
 و کنر کرده ام نا که توفیق خدا بخصه رسیده ام و دیگر نام چشبار

بدت و است از آنکه از دایر سر و از دل پر در کشید و گفت بچوان
 دختر مرا بده در پاست که کسی جو حال آن میت که دست بوی در
 اغوش وصال آن کند و میوه باغ و از آفرینت که هیچکس بر او دل
 تواند خورده کنج لایق است که در کسی با و نتواند رسید کهنه آن
 که ام است نهک خوین زور بخش و کشت هر جوان فر کلان نزد بزرگ
 این نهم و سالها بکده تر بها احق ماقدم و روشن فخر و جبه و آباد
 می همه شراف و بزرگ بوده اند چون خدا تر شا بین کرم این
 دختر را منی کرامت فرمود و دایکان او را بشیر جان پرورنده
 و چون بجه طوغ رسید سر آمد خوابان گردید از قضا بال شاه نرسد
 نه میو سته با فریاد مقام شفقت جهان بود یک پیر می داشت که در زیر
 کمر فلک مانند آن نبود **دین** تازه سروی بکشتن خواب و نوبه ی
 ز باغ مجبور با کرم که عکس عشق و شرف بود و پدر چون از احوالش خبر یافت
 به تبارک و اما در شش شتافت و مراد خلوت طلبیده و انیم جو شراف
 چون در یکوشم کشید و فرزند تبارک و دختر و ختم و بعد از آن
 که از هر طرف کار ساخته شده فرعت سود خنیا کرد و ندان
 و فضل یک جان نشند و عقد ایشان را بشد چون شب زفاف

رسید به جوت که درت مویست برون دشر در آورد چون محراب
جبهه سرون آید نه اوار نامه و غلظه و ثوب از قبله نمید شد هر چند جوش
که در را بکوشاید سیر شد بعد از آنکه ثوب و شر بر طرف شد درگاه
سکته باندرون فرستد برادری که از حق کشیده و در کفر بر آید
و کسب از ابرو کجیده و بخاک خون غلظه و پاشا چون این کشیده آمد
و فرزند را کشته دید و خرا ام قتل فرمود که باز ثوب و غلظه شد پاشا
ازین خبر لرزید و در پستاران دشر را بگانه آوردند و شد
زیر یک جوخ سندر وی عروسی نام و نام عروسی چون قد آن پیکانه
کوهر بکشید این دشر واقع شد پاشا و سپاه و عت دشمن و ختر
کردیده و پاشا را تحریک نمودند که اموال با غارت کنند جمعی
و راجیان غنیمت جویدان کار آمد و نمود همین که کجایه این خانه رسیدند
از در و دیوار بام را بستان سنگ بیدین گرفت و هاندم خانه اموال
که پاشا هر مردان مهم داشته اند سنگ باران شد که شرح نتوان کرد
کار بجائی رسید که دست از ما برداشته و همچنین شبر اوری
بکوش پاشا رسیده بود که جادو غرق قتل پاشان کنز پاشان را از ازا
انچه پست از خرمی دیده تو از دشمنی خواهد دید و پاشا همین وقت

واقع شد و مدتی بمیون ماند این حرف سو که کشیده از قتل پاشا
در گذشت اما مقرر فرمود که از خانه برون بایند و لفظه بخان و پیکان
پاشا کشیده که این شهر را از حق استبراد پاشا و پاشا پاشا
نیز از پاشان است و بعد از صلاح عاقبت و بعد از آن مقرر فرمودند
صفتان و فاریان شب و روز که و پیکاه هر جا بقوت و کلاه
قران متغول باشد و خصوصاً هر جا رسیده بودم و در روز ۱۴
و یکروز از آن قوم که قران خوانند همین دستور را میگویند و فرمودند
که بسبب این هر چه بود همین باشند که ذبی بعد ابرام از دختر
برسدیم که نور ابرام معلوم است کشت در وقت زفاف چون بر
میل با نرسد نمودند این که تقف خواند شکافته شد و جمعی پید شدند
و حتی سو بر زمین که اشتهد مرد که بروی تخت بود بهیات عجب
بوده و مرا هم و اهریت دادان بجاست قصد میکردند و آن
مرد قصد میکردند و آن مرد قصد فرمود و از او اهریشی که هم و پیکان
چشمه و از ترس پاشان همین دست که پای پاشان مانند پای
کو سفند آن بود و چون غنیمت کسی که در جهان شوم تخت مثل
میست کمال از دستم بدر فرستد و سنای از نو کناره نموده و خادما

و در میان بر یک بطرف نشسته و در کج خانه و درانه نشسته و این
که در پیش فرزند و فرست این دهم بوده پس در کمال
خود چندان که بسیم که بای پناسیم مندم شد و خانه هم بدین وضع
شد که می فرمود و نشستم نشستم و دل بیوک خدا بستم و در هر از خود
و شستم به چشم با فروخته کارم بجان و کار دوم بشوین رسیده چنانکه
نشسته است و آنکه شیران را که روبرو منجم احتیاج است احتیاج است
باین ضعف و سستی بیاری خصا بر دین مردم و باین طریقی که دیدی
کب روزی میگردم و مردم بهر از خوف و آسایش از انداختن قبلی
بمن رحم نیکو دند و اکثر مردم را که بسبب سخنان سخت می کشند
و در سوزش زبان طعن نمک بپاشیدند بی اگر غری ملاست و غم
و حالتی هم مرا میدید و چشم بجز می رسید یا فکر می کرد و نمی میداد و چون
رذاق کریم است بهر طریقی که بوده ما خشت یک پاره بهم می رسید و در
نشسته روزی منقطع نمیکردید و ما هم بداده خدا و بر جلد صابر و عویم
و احوال مدتی شد که مرا آرزوی طعام بود و در قصر عریان بود و روزی
پو سبیل تو بفعال آمد و دیگر ای فرزند اگر از جان تو غیر شدم
خدا و انانیت که در هر خود و بجا کنیزی تو می دادم اما شست

خون حق جوان خوب نمیدانم که شوم و خوب است که فهم داشته باشد و حق
به بسندی و این و او در کندی و بسطت و عاقبت با شکی گفتم در هر
قول و نمیکند است اما نشسته این یک بار اگر است بگو و در جان برادر او
بهر است شتر با رخ سپه خان باری میگزینم و آن مرد را رضی نیست
ما آنکه ابرام از محمد گذشت و در باز خرسید و در دعا گفته و در دعا نمود
بکار و آن سر ایدیم مبارک از شادی در دست نمی گنجد که در آنکه خود
مطلب خود را یافت و کار به غنا شد و در از خود بیار از سر نشستم
و شستم ایدل اگر این بر در ضاحه به چون گفتم و اگر او را رضی شود با مبارک
چون گفتم که میخواهد او را ملک صادق بدید اگر او را وضع کند چنانکه در
باید انبه بداند که بر سر آن جوان آوردند بر سر تر خوانند آورد وصال او
بنافه جان دهم و از دست برود و اگر درین شهر بمانم شاید از شهر این
جانبان اغیر مانم و کار باشد که معاندین خبر سال شاه دهند و بدست
او گرفتار شوی و آن شب تا روز با که به و نوز باین مقام خلافت
بروز کار خود تا سف میگردم و در دوز دیگر باز رفته و بکس حجت آن صتم
و بدیش گفتم با طعام و میوه و افروانه مقصد شدم و آن مرد و بدید
مردانه بسیار گفت ای جوان تیر تو روح منم آمد و از جان تو غیر شد و تو

حق برنج باشد و اگر نورا از وی در تنی جواب گویم و آنکه چرا که غریب
دل موخته غریبان را بجانب حضرت جهان راه است و اگر آمدن شما
بر پیش ما بهتر باشد شاید فتنه انگیزی فتنه انگیز دوش را بوسیدم
و کفتم ای پدر من درین دست مدیده ده برای آن که از زره و زار
راز چشم ترا درین چشمت و جان فکارد در هر شهر و دیار و گوشه و کنار کردم
و الحال که بر جسم و حال رسیدم چگونه دست بردارم که برای فتنه
کجاء همه روزه در خدمت آن مرد عبودم و در عجز و زاری او فروم و
خوشه کار آن کران بهایم و دم فایده داشت و در آخر او کفتم عمر او را
و فانی نیست تو بر ما خوشه ام روز یا فرداست که دنیا را خواهر کنی است
و میرت تو نیست دیگر خجسته افتاده اند آنچه خبر خواهر و مصیبت اندیشه
می بایست در باره من کردی و طریق غفلت بجای آورد و در ازار
که در اصل نه دارد و ضمیم همان بهتر که مرا فتنه مرخص قبول کنی و اگر خفتم
با فرمایان چه بهتر از آن باشد آن مرد چون این سخن شنید گفت ای جوان
اشب با خود فکر و با دختر مصطفی کنم نه این سخن خوشنودم و او را دعا
کفتم و درون رفتم و بجزه خوش غنودم و انشب را از ام گفتم چون صبح
شد رو بختانه آن مرد رفتم و او را بخود دیا رفتم و برایش شش تا فتنه و از

و از احوالش پرسیدم گفت سر فرزند حرفی که دیروز تو را زبان آمد
الها عطف هر شده و نه عمر من چیزی مانده است خدا صدمه را نصیب
و مصیبت با خود کردم و الحال دختر خود را بوسیدم و تو را بجزه بشرط
آمد و او را از فتنه رسانی و از احوال فرخ خبر باشی و چون خبر من شنید
و در این کفتم از حال فرخ خبر باشی و کار ساز من نموده بعد از آن اختیار
بیت تو است ای کاش هر بار بنده بجان منت اینهم مفعده روز
و بر آن مرد و آنده و در بخور بود خدمتش از جان و دل میکردم و چون
بر عمت ایرادی نبود مبارک دختر را چادری سبزه انداخته و بجزه
برد و من بکار سازی میت پر و ششم و بعد از آن نام بجزه رفتم و خواستم
که دختر را در پای آن صنم اندازم مبارک زبان که آن که از فتنه گفت
فدانه بخود بایش که ملک صادق اینهم به طاعتش که درین باب میگردد
این بود و اینهم هم از جمله یک خجاست و نت که الحال تو را بخود میرسد
حالا وقت مرد است و خود را در این علم کاری کنی که این است و
از آن کشیدم به ضایع شود و می سبب ببرد و فتنه بکار رفتم و گوهر
رنگ بوی که مرقه رفتم که با چند روز در خفا بگریه و ناله که را میزدیم
در آخرش با مبارک کفتم و مکنونی خواطر در میان آوردم گفت

حیف که دولت بر سر نداری و بیغ این امر هیچ که در سر نگشیدم
و بعد ضایع شد حیف که عمر کرانایه صرف چون و چرا شد ای سر
انگهی عقل بخود کرد و عیش و خوی تابه و روز خوش سپاه کن توان
نیستی که از دست ملک صادق جان تو اندام بد و این تو اندام شد که
دختران در خدمت ملک صادق بریم و او را از دور خواهیم شاید که
او را به خواست کند چون این سخن شنیدم دم بخود فرستم و بگویم خرم
و دل بفراق نهادم در میان سال پس نه سپاه سندان عشق ملا
بشترده نقاب به در هر دم در کشید و در غایت شکر تو کشید
تا کار بجائی رسید که لا از دیدن روی آن مشکین موش مخ
کرد و از این سخت تر آن بوده که آن ماه روشن تر از صورت
احوال ما شکر بود که از کارهای احوال استفسار نمود مبارک بهی
نسکین میداد که نشاء الله تا چون بیاچین رسیدیم بعد از شش وین
شهر عروسی نموده ساز داده که غذا خواهد شد هر چه مبارک بش
نمود میگردن الکاش میبوم که یک روز در سهراب و هر خطه را
غنیمت شمردم عاقبت کار را الکاش گذشت مبارک گفت که از
ملک چین و دختر عمو که شتم چه شود که در این شهر بایم و دختر

که دست در گردن این شهر بایم و دختر
نازنین در آرم گفت این خیال باطل است که صدق است ازین دختر
و آخر بس که این شهر را مسخر خواهد کرد و انوقت هر چه بایا مبتدا کند
که در ساعت که از خدا طلب کنیم همان بهرست که دست از خود
بر ابرو و دندان بگذشت روی کار خواهد بود و اگر از ناچار هر کند
صادق او را بخود ده گفتیم از ظلم او کجا دست در چنین مشوقی
بردارد مبارک گفت چیزی میدانم که چون ملک صادق دختر
به چند از وفات کند گفتیم آن که دم است گفت فوت اول که
مهرت کلا بیان خیال بد ایشان و ایمان بگرفتند و از راه
بگردند و شوخی و ستم ظریف بنمودند و هر بدت سکوه کردم و در
که رفتم روغنی از از برای چند ساعت کشیده برگردم و بنی داد و کلا
گفت که این سو بر بدن خود طلا کن چون آن روغن را بر بدن
خود مالیدی از تو نفرت کنند من بگفته لا عمل نموده چنان کردم
چنان از برای آن روغن از تو نفرت میکرد بر این غراندند و از آن روغن
قدر دارم بر بدن دختر مبارک تا ملک از تو نفرت کند بعد از این
الکاش نموده بجهت تو میگویم الفضا بین خون کلا که در دست و تپه

در آمدی گفتیم بدست سبب بوده سبب تضاد و دیگریم پادشاه و ملک صلات
دست با شمشیر را بدست بر سر آورد او گفت خوب هم حضرت غفور است
در جوان فرج دل به وفای تو بستیم و نه هم باید مرا دوستی کنی و جام به جام
خوش کنی که اگر چه سو از روز حساب است و از این سخن بیاطاعت کردم و
زاد زلزله گریستم و گفتم **خدا** و او را گفتی گفتم زبانی خاک **خدا** باد و گفتم که دست
زداغ را بر دست و این گفتیم دست در کردن یکدیگر کرده بهوش شدیم وقتی
بهوش آمدیم که از این حال شنیدیم از خیمه بیرون دیدیم چند نفر از معتقدان
ملک صادق بودند که بطلب آمده بودند قطعی فاخر بجهت من آورده
بودند و هر دو می مردار به نزد آن ملک را آورده بودند و آن را من را
نه الحال در هر دو چنان نشاندند و سخن هم بگفتند و بگفتند که اگر دیند و ما شو
بر قدر سخت جای داده چنان هم را که سر کوفته اوج گرفتند و بعد
از شش روز ما که ملک صادق را شنیدند آنچه بداند هر گاه و قطع بود در باره
او بکار آوردند و تحسین بسیار کردند و بعد از آن ملک را وانه حرم بدین انصاف
که دیدیم چنان که بزرگوار او میرسد بوی ناخوش را می شنود و از غلال
نه ناصیه او را شش ها می کند و نزدیک میرسد رنگ او را بجای خود می بیند
پروان آمده با طلبیده شهر را همین که پیش رفتیم دیدیم که نه آن ملک

صداقت که پیش ازین بود رنگ برافروخته و با شش رنگ سوخته و مبارک
کرد و گفت آری سبب که آن ها نه شمره کردی که خیانت گفتمی پس
این رنگ در چیست و این خیانت که گفت و درم مبارک بنده را رخنه
کنوده و عورت خود را نموده که خیانت از چه جهت بطور رسد من در
دوای که این خدمت را کردن گفتم و ما مو شدیم قطع بر ولایت خود
نموده بکار آن ملک سپردیم و اندک مردم سلیمان گفته جهت خود را از این
بر کردیم پس ملک رو من آورد و خطاب کرد که تو را این خیال پهل و کلاه
خام در سر بوده و انتم تو را چه باید که شهر باران در دم کنی که شوی
از دستم بدر برده بود و در صد و از ارم بود و جهت حاجت اینجا بر
من اثر کرد که از برای من مقرر کرد و خود را ششم پیش دود و
خبر را از زبان که مبارک شنیدیم و ملک صادق را ششم دانستیم که خبر کجا
فرود آمد همین دانستیم که پیش ازین بر پست افتاد و نفس از قطع شده
مردگان آنکه مرده است بجز شدیم که تو خود خرقی نزد من این چرا و که
دیدیم چنانچه هسته که یک شده اندک شاکل که که افسانها بانی می شنید
رسیده و از این نموده شده بهوارفت فریاد و گاهتم تا آنکه از نظر می شد
تا که اندر برافروزد آمد چون عهد خوشان و برقی نموده و یک صندلی که برکت

سینه ام زد که مهر بخت بر من سپید و در دلم حیدر بهوش شد
بهوش آمدم خود را در پادشاهی یافتم و هر چند هر طرف شتافتم بغیر از ملک
و خارج بغداد خبر نخواست که سر از دل پروردگار بشدم چشم بود به نام
و لب بچرخش دم زان کرده نوبه نمودم غایب و نکرده هیچ وجه که و ناکه به انری
منجو و بخون دار سناک کوه دشت کردیم و از خود خواب و خور
بر بردم و در میان درمان دم ناسودم و در هر گوشه و کنار نفس نموده هر که
دیدم از مقام ملک صادق پرسیدم امانام و کمان او را هیچ کس خبر
نمیداد و از هیچ کس شنیدم و عاقبت از هر در نا امید شدم و بادل نقش
بستم که خود را از قید جهان او بر طوطی و از هر کی از هر که برگزینم و خود را
بگوهر کشیدم که سایه خود را بر اندازم از قضا آن کوهر بود که این چشم
در دلیلی بهم رسید و آن مرد عابد دیدند و به نهارت او بدین طرف اند
که دیدند انقضه که آن مرد مرا به نشان بخت یاران و در دست سلطان
عسکریان داده بدین هوس فرستاد و اکمال آنکه در خدمت و ملازمت پادشاه
و الله شسته ایم و دل لطیف الهی بستیایم و نشان آن مرد را دست و در دلم
ناصیه ازین به چشم که زور را با در چه کاست آرد بخت نیز در دستان
و نیاز به در دستان و او و بایشان یافت نمود و بایشان و دلم را می نمود و او کی

گوهر که تیر و پیکر یاران و کشته گان و در پادشاهی و هم از دیار دیار و
دیده گشته در دندان دل نوشته و محتاجان و چشم لطیفی هم به پادشاهی
قالبه تو حق بهداف اجابت نمودن گردیده و از حرم پادشاه علقه و
شربت و سرور شادی بلند شد و خلاصه سرایان با کلاه و دوش و سرور
و لو و زنده گردید و پادشاه رسانند که از بخت از شمع این شمع شده اند
بهوش شد چون بهوش آمد پرسید که از اهل حرم خود که صید خود
این عطیه از کجا روی نمود گفتند فلان حواصیر را که سلطان خیر قیل
این عقیقه که بعد از او در گوشه منزوی بود و که هم او از خوف
سیات پادشاه بر تار بیکر دزدانم او را در خدمت پادشاه مذکور
نخستند و که با نریان او را پرستاری کردند تا به عقیقه که گشتی
چون خواهد شد احمد که پسر آورده پادشاه به خدمت سروای میزین
بجزم رشت و طفل را بعد از آنکه بیرون آورد و در قدم در دستان آمد
انقضه حله در دستان خورشید رسیدند و نام یک بود که پادشاه
بعد از آنکه در دستان و دستان شاد و نمودند و از غم از خود گردیدند و یک
یک بود او را در بر کشیدند و رویش را بوسیدند پادشاه او را بجزم
فرستاد و به اکیان سپرده و در پادشاه آمد و در زمان سال مالی

جشنه و دغم غفور جوامیم که کمال و زنده ایمان کشیده و در خوانه را
باز کرد و کرم گوید و تصدیق بسیار بدویشان و بایست که آن دانه و جشن
و جوانان نموده و به نظر حکمت علما و عقاید و دستاورد و جوانان
نزد شانه تربت دارد و هنوز آن امور با تمام رسیده بود که بایست
و فغانی و غوغا از حرم شدیم بر تبر که تمام با کلاه و امر از جبهه کشیده
و یاران بر عهد بزرگند که آید و واقع شده و نگاه فرح و خرم آوردند که
چون طفل را و الیکان نشسته و بجز بر پا بچند و در کنار مادر خوابانیدند
که نگاه که ابرو در هوا بهم رسیده و متوجه نشیب گرفته طفل مادر را
احاطه نموده بعد از عمر آن ابرو و طفل مادرش نایدیدند و آگاه که
این بختی که بچان پاک کرده و آید و فغان بر کشیده و ازین حادثه
عجب خاطر بریشان نشسته و لب از خنده و فرو بسته و درویشان دل
سخته سر خفته و زور بده دانه در دنا که از دل کشیدند و خلق ملکوتین
حادثه بواهم افتاده و منجبت شدند هر یک بجهت هر یک و طفل مادر را و الهی
بناحات در اندام و حاجت از خنده و خنده و شکر و از وجود
به نزال و بطلبیدند که کرم خورشید که دل و کرم و نزال بنالیدند و بعد از
آن فرخ روی نموده آن طفل را با کلاه و زین در دوشش میروا به بعد از فرخ

باز آوردند باز خدای هر خوشان شدند و کین از آن مهرت و
جوان بودند و یکس منبت که آن قصه بود و بابر آگاه و جنب
هم است خواجه که درویشان تیره مرتب و رانده و نور فرمود و همه
چون از دیدن فغانی میشد بادر ویشان در یکسپانی صحبت نمود
هر که هر کس و بخت بدستور و کور سا نراده نایدیدند و چون از امر آوردند
تخته جبه از یکس و دیگر یکس آوردند که دیده از دیده نشی خرم و
عقل از شنیدنش تیر میشد با او همراه بود و مانع از دوشش کشیده
و این قاعده مستمر بود و در فرار ناز و زنده و آگاه بخت درویشان و
بین منوال نوشت که سلام محانه دنیا رشتنا فانه این محرمان از
علاقت محروم و مایوس نمیدانستند آن مخدوم عالم و عالمیان و بچان
این محارکان رسانیده و عرض میداد و اگر شفقت میزد و دشت این
جرب زد که آن را این جرب نبات داده و بفرار و مقصود یعنی عجب
بوسه گستان نمولکان و ملازمت عیالان بندگان و ملاکت عیال
و رشت زیاد که کسرا و غفلت این را نوشته و در روز نایدیدند ساز داده
بختیار این عیال و در بهار او که نشسته و شطرنج بودند که برده عجب
چرخ ناید چون غایب و شب در آمد و در وقت که از آن بخت تباد

مالوف بهر بیان مسنون صحبت بود هر وقت تا میزدند که آیا جواب
 حریفه برسد یا موقوف بانه کنایه گاه کاغذی در دایره پاشا که شسته شد چون
 ایک مله نظم نمودند حریفه بود که بر پشت آن جواب نوشته بود که از آن
 است عارضت ما را کرده بجهت حرم شاهزاده بنیاد که مایه فتنه زن
 عزت و قسرت در جعفره بودی قبول افتاد و چنه نفر دلیار فرستاده
 شد که سوار سردی با دروغ از قضا حشر و دریم شاه و درون آن خرم و
 خنده آن سینه که ناکاه چهار پنج دست بر کجاں بسیار سپید و میند کرد
 لپیان با وجود اخبار در هیات و هیبت مدحوش شد چون بخود آمدند
 کف را در چا و میند که در عمر خود جانی به این صفای ندیده بودند چون ازاد
 بخت و باران استخوان محکم دیدند که در خطر کل و صوت بلند و خوش
 گردیدند چون بخود آمدند که در استنبه نه که حکم ملک الملکوت که سر
 سینه در جسم لپیان کشید و بکشت اوید در حال سرمد در حشر کشیدند
 که جسم لپیان نوزش نماید کرده و چنه قطره آب از جسم لپیان ریخته

